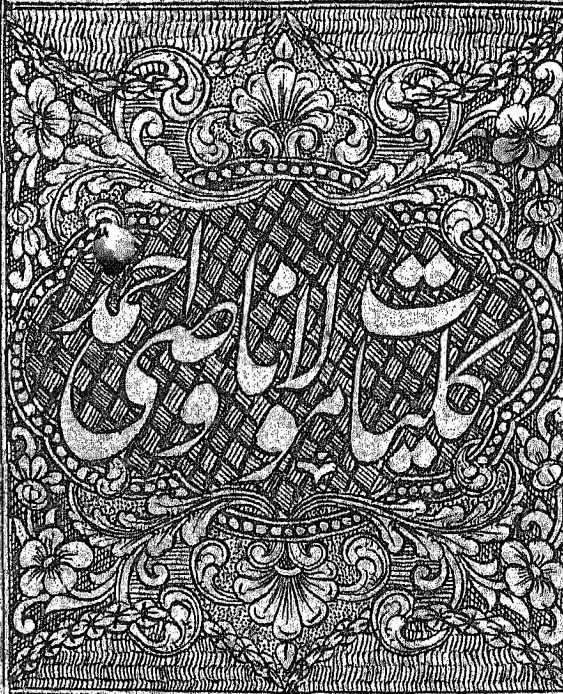


فضل خدا آفرین و پر امعان گسخت
ازین می سخن بین بین می بین

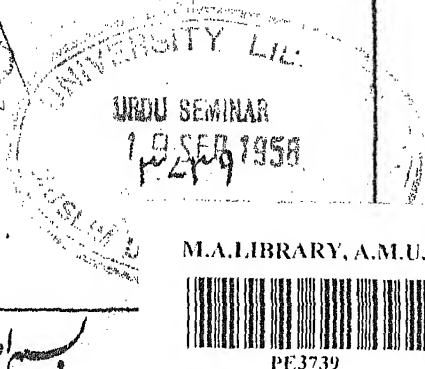
تصفیه طیف جناب الطل لفته نجم الحقیقه مولانا مولوی ضی احمد صاحب قند



حسب ذوالشعبه ثانی فاضل کتاب مولانا مولوی غلام شکیب صاحب دامت برکاته

کوفه محمد طبع الفار و لسم بلین طبع
ازین شش درین محمد می بی بلین طبع

۳۹
۸۹۱۵۵۱۵۱
۳۹
۳۷۹



بسم الله الرحمن الرحيم

خطبه دیوان مخبر بیان زبان فارسی مشتمل بر حمد الهی و لغت حضرت رسالت
پناهی و ثبوت جواز شش گونی و برخی از احوال خیر مال مصنف علیه الرحمة
اولا حمد بار تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم	هست سر نعمت خوان کریم
وصف تو این بس که ز تو ای حکیم	آمده در نظم کلام تدویم

حمد عید و سپاس بی حدشایان بارگاه نخلیند جهان آفرینی ست که چمنستان ایجاد
عالم را از نو نهالان نبی آدم آراسته بصارت بخش دیده تماشا یمان شمع قدس
ساخته و گلستان دلکشای زمین را از نیزنگی قدرت بگل های رنگارنگ نو خطان
نوع انسان رنگها گوناگون رنجه بنوعی پیراسته که چشم جهان بین عالم بالا را از نظر
قدرت کامله در انجمن صهرت چون فانوس صیران پروخته و پنجه های قلوب را با بهتر ازیم
کرم قدیم عشق و محبت و مهربوب صهای دل کشای شوق و مودت جنان نواخته
که عقل کل از فهم رموز و درک اسرار ان رنگ رو در باخته بر خاک محضر خود را بیندخته

و به آبیاری لطف عیم سر و برگهای کائنات را چنان سرسبز و شاداب ساخته که سبز
پوشان فلک خضر را در جوی موج خیز بجز انداخته جلالت عظمت و عظمت قدرته

نعت سید المرسلین و شفیع المذنبین صلی الله علیه و آله و صحبه اجمعین *

درود نامحدود به نثار حضرت شیخ ایوان بود و وجود باعث ظهور و تکوین عالم وجود بود
و هدیه و نگاه کارفرمای نشاء شهود که لوای آنا من نور الله و الخلق کلهم من نوری در ش
امکان برافراخته جهان را در ظل حمد و در حمت فرا گرفته و جهان خلافت و نبوت از
نور طلعه هیره نور افروز چون آفتاب نصف النهار روشن گردیده و تابانی پذیرفته
و از سکه انا احمد بلا میم جبین نور آگین همه قدسیان را بباغ غلامی زینت های قبول کشیده
آفتابیکه هر ذره خاک را بر شش تکه کلاه کر و بیان و سر مینه بنیای افلاکیان است و در نعت
کارش از همه بالا کشیده که حضرت رب العزت در شنای بشتر گوش میگوید ان اعد و
ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما و تمامی آسمان
و کرسی و عرش و فرش نواخت و له الشکر و المنة که لطیف آن خیر الانبیاء خیر المرسلین
بابی بضاعتان بی مایه و بی مایگان کم پایه را بخطاب خیر الامم نواخت و بدعا گوئی جهان
تنناری و خد متگذاری آنحضرت نبی الرحمت شفیع الامت با مرئیف یا ایها الذین آمنوا
صلوا علیه وسلموا تسلیما ما مور ساخت عظمت رسالت و عزت نبوت اللهم ربنا آمنا
بک و نبیک فتمجدک ولا نعبد الا ایاک و فضلک و فضلک علی الذی الکریم و نبی الرحمة و الله
و الشفاعة سیدنا و مولانا محمد سید انبیاءک و آله و اولیاءک و صحبه اصفیاءک
و جمیع اتباعه ابا نک اجمعین الی یوم الدین آمین ثم آمین اما بعد پر خواطر

عوامل سخن سخنان نکته رموز و مضامین نظر از نکته آموزان سخن افروز روشن باد که
سخن را شانی رفیع و پایه منبع از انجاست که واسطه ظهور اراده از لیه اعنی تکوین مکتوبات
امر کن که عین سخن است بود و بنا بر این هر کسی را با نظار اسرار و تقریر یافی الضمیر احتیاج
لسخن رونمود و راه نمین مضامین و نشین از سخن کثوداری و علوشان کلام و مرت
پایه سخن چه جای سخن است که سخن چنانکه آله ظهور حکمت ازلی است همچنان مظهر قدرت
لم نری است چه ظاهر است و نیکو با هر که در سخن و کلام اثری داده اند و تأثیری نهاده اند
کار جهانی بدان توان گرفت و خواص شایه از ان باید پذیرفت تا آنکه برنج و مسرت و
ملال و فرحت ازین پیش آید بقی و صحت و کرب و راحت ازین رونماید حین و بهمت و
نخل و سخاوت ازین خیر و محبت و عداوت و کلفت و مولست ازین انگیز و قطع و
الیتام و عنفو و مقام ازین پیوند و فتنه و دست و درستی و شکست ازین صورت بندد
و راستی و کجی و تیزی و سستی ازین رست آید آبروی و فخر مندی و دلجمعی و پراگندگی
بدین افزاید عیب و منور نفع و ضرر بدان باید شناخت افراط و تفریط و افراق و تخلیط
بدان توان ساخت غمزدای و غمزدای غمزدگان و نبعان کاراوست دگر بایک
و دلکشائی اهل دلان و سنگدلان و را اختیاراوست خاطر از و آساید جهان از و فرساید
شوق و اشتیاق او و دهر صبر و تسکین او بخشد حرمان و وصول از و استر و و قبول بدو
کفر و ایمان موقوف برین است نیکی و بدی و بسته بدین است آفتخ و نافه سر بسته دل است
نتیجه فینه مرکب آب و گل است حقیقت حال دل از سخن مفهوم گردد و کل کیفیت حسن و
قیح شخص از سخن معلوم شود و لا حرم هر کسی را با قدرش میگیرند و جز صدق گفتار مطابق
حسن کردار نمی پذیرند آنرا که صدق گفتار حسن است کردار است میخوانند و مینوازند

و آنرا که کذب يقال همچون سو افعال اوست میسرانند و میگذرانند و ازین روزبان را
 ترجمان جهان قرار داده اند و تصفیه حضرت ولی نام نهاده اند از بهی قادر خلاق حکیم علی
 الاطلاق چه حکمت بالغه و قدرت کامله اوست که این مضاعف گوشت و دورقی پوست که نشان
 زبان است باین خشونت و دوروی که لظنش لظشش و خیشش خیشش نمی نماید با چنین
 پایه رفیع منصب رسید و باین دولت علیا نعمت عظمی ممتاز گردید چگونه چه دوستی
 در آن نهاده اند و چه قدرت و اختیار با و داده اند که چندین هزار سخنان انواع متفاوت
 و اصناف متغایر و لغات متباين بجه طور و بکدام طرز از او سر میزند که هر یکی جدا جدا
 میسر و همه با بطور خود ادا میگرد و اگر مطلق حرکت لسان حرکت سلسله سخن گویم بآست
 که حرکت زبان داده میشود و صدای بر نمی خیزد و وجه جایی ظهور سخن و اگر صدای با غش
 صد و سخن و فهم کلام و رزم آست که صدای میخیزد و کلامی از او راست و درست نشیند
 پس لامحاله در صد و کلام و ظاهر سخن و غرض است مخصوص و وضعی است بالخصوص که عقل از
 او را که کیفیتش عاجز و حیران است و فهم از تفهیم آن متحیر و پریشان شد در حاشیه مهر
 حکیم سخن بر زبان آفرین به سخن با وصف انصاف بچنین هزار اوصاف و تقسیم
 هزاران هزار اصناف عقل از درک کیفیتش عاجز و عاری است و یا اینهمه بر زبان
 هر فرد بشر جاری است و زبان زود هر کس بی اختیار است و هر لفظی و هر سخنی از لغات
 مختلفه به تفاریق چنان بر زبان می آید که هر یکی جدا جدا اوصاف صاف بفهم می آید
 اینچنانکه همه لغات با هم دیگر و جمله کلمات با یکدیگر با وجود علیحدگی با خود با ربط با دارند
 که هر یکی با دیگری بکار آید و بهر لغتی موضوع از مهمل و محمل از مفصل و تفصیل از غیر
 فصیح و شیرین از بلیغ و تر خوب از لطیف مرغوب جمله لفظ لفظ میسر و آشکار و پنهان

بجای خود مودعی و بجز آنکه طبع سلیم و فکر سقیم لذت فصاحت کلام خوب در یابد
 و ناطقه مشکلم بخودانه سامع متمتع میر باید علی الخصوص بذوق حملاوت و ملاحت نظم خوش
 اسلوب و کلام موزون و مرغوب لذتی بکام جان می افزاید و خاطر خرم و دل غمگین
 از و با تشریح تمام میکند پسند جمله قلوب و بجز و لهما مرغوب رحمت بخش و لهما می حرمین
 آورنده و فرحت افزای خواطر عشاق مستمند آرس در حسن کلام موزون و خوبی سخن
 منظوم هرگز بجای سخن نیست بلکه در فرحت شان سخن و علو سلسله نظم مقام و موزون نیست
 که در فصاحت و بلاغت کارش نا آنجا کشیده که مناسبت و شباهت بکلام قدس تدبیر
 بهم رسانیده لاجرم حضرت اقدس رب القدس تعالی و تقدس بنظر رفع نعت فصاحت و
 بلاغت مشعری از کتاب مرسل قدیم و قرآن منزل عظیم و رفع اتهام سلیقه شاعری از حضرت
 شرف الرسالت و فخر النبوت علیه وآله الصلوٰه و السلام و التمجیة از شعر شاعری منع نمود و ما
 علمناه الشعر و ما ینبغی له ارشاد فرمود تا راه این نعت و اتهام برانهمان خود کام بر بسته
 شود و عظمت و بلاغت کلام قدس از فصاحت و لطافت شاعری مینور و ممتاز گردد و پس
 امتناع این فن لطیف بدینوجه گردیده بوجه دیگر و علما و برین آنکه این ممالحت نه بر سبیل مرت
 است بلکه بر طریق مناسبت شان آن بارگاه رسالت پناه علیه وآله الصلوٰه و السلام زیرا که
 در آیه کریمه مرقومه لفظ ما ینبغی له مشعر بر آن است و بدین سبب آنحضرت فصیح اللسان
 معجز البیان صلی الله علیه و آله و سلم با وجود ذوق و خوش آئینگی استماع اشعار و کتب بدیه
 کلام منظوم که مقام خود ثابت است گاهی اتفاق خود و فکر و مکلفات شاعری نگردیده
 و بالقصد شعری موزون نگردانیده بلکه بلا قصد البته سخن موزون از زبان وحی ترجمان
 سرزده و کلام منظوم برآمده چنانکه در بعضی غزوات که آنشت حق ناقصه شکاف هلال آسا

بزرگم اعدا از خون گلگون شده بود آنرا نوقت بر زبان مبارک راند حدیث
 بل انت الاصح و میت و فی سبیل الله القیت و دیگر غزوه از غزوات در عصره رجز از
 زبان صداقت بیان بر خواند حدیث انا لبنة لا کذب انا ابن عبد المطلب
 و از اشعار شاعری مصرعی از زبان گوهر نشان آن افصح العرب صلی الله علیه و آله
 و سلم توصیف و تصدیق المضمونه الصادق بر آورده بود و مصرعه عربی کلشیی ما خلا الله طار
 و از انجاست آن بادشاه اقلیه مضاحت انا افصح و ماه آسمان ملاحت انا المالح صاحب
 جوامع الکلم رسول اعظم صلی الله علیه و آله و سلم شعر را دوست داشتی و بر غبت صفا
 فرمودی روزی یکی صحابه کرام آن خیر الانام در راهی ردیف انا نور لطیف و پس
 یسن آن پیشوای اولین و آخرین صلی الله علیه و آله و صحبه جمعین بود و بتقریبی شاعر
 متقدم را ذکر نموده باستماع ناشی آن حضرت فرمود که اگر از گفته او چیزی یاد دار
 بنخوان حسب ارشاد منی بر خواند باز امر شد بتی دیگر خواند تمهیدین منوال حکیم الله پس
 تا صد بیت خوانده شد و نیز مروی است که روزی نشوای چند در بیان حال قتلا
 پدر شاعری گفتند و سرود بدان می کردند و در میانها میفرمودند همدین اثنا حضرت خیر
 الوری صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم در انجا تشریف آوردند آنها مضمون را
 تغیر دادند و مصرعی بالبداهه خواندند و فینا نبی لعلم مانی غد آن حضرت علیه الصلو
 و التحیه فرمود قولن ما کنت لقولین آنچه میگفتی ههنا باز گو آنها بحکم و الا بطر سابق
 همان گفتند که می گفتند و نیز روایت تقریس و زیوج زنی از انصار بابتها هم عایشه
 صدیقه و نه گام ترخیص یا فرمودن جناب رسالت آب صلی الله علیه و آله و سلم بود
 انیا کم انینا کم فینا نادیا کم و همدگر روایت سرود صبیان و جدیشان متفمن شعار

و در حضور آن سید زمان حبیب الرحمن علیه و آله الصلوٰۃ و السلام در کتب صحاح
 ثابت است پس معلوم می شود که شاعری فی نفسه حرام و ممنوع نیست و رنه
 آنحضرت صاحب الشریعت صلی الله علیه و آله و سلم گاهی شعر را شنود و می گفت
 بدان نفرمودی و ایا نا و اتفاقاً هم زبان حق بیان آن نگوید چرا که اطلاق تمام
 لغت چنانکه برگزیده شعرست همچنان بر خواننده و شنونده شعر دیگران نیز است کما
 فی القاموس پس شاعری بباح باشد و جایزه حرام و ناجایز و آنا آنچه شعر را
 بحکم الشعراء یقینهم الغا وون الم تر انهم فی کل وادی همون ستمام نیرلاست میسند
 و بامر احشوا التراب فی وجوه المدا حین ناک ذلت و غبار که ورت بر جیره عورت نشان
 می اندازند پس هر چند درین احکام همه با بر آورند و یکی شریک و دیگر ولیکن طائفه
 که در کتب الامان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات در آمده اند ازین گروه غایت
 و ضلالت بر آمده اند چنانکه رحمت بر جان و روان حضرت کعب بن مالک با و رضی
 الله تعالی عنه که راه امان و باب پناه بر روی خلقی او کشود و رنگ خدشات از
 دلها اوزد و ده و سخن راصاف فرموده یعنی پس از نزول آیه که یه الشعراء یقینهم الغا
 روزی بحضور موفور اسرور آنمطلع نورانی منبع فیوض امیر علی صاحب قول انا من
 نور الله و المخلق کلام من نوری صلوات الله و سلامه علیه و آله از روی تحیر و تفکّر بحال
 و مقال خود پشنت شاعر یکده شمت و همواره بشعر گوئی می پرداخت معروض است
 که حق سبحانه جل شانہ در حق شعر افرمود آنچه فرمود و بخواهش از جناب رسالت مآب
 صلی الله علیه و آله و سلم از شاد و رفت که من مبادی کنند با کافران بشمشیر و سهم
 بزبان یعنی بجه و طعن کفار چنانکه تو میکنی و اینچنین کسان در سایه امان الا الذین

آنسو او عملو الصالحات و او را که ذکر اکثر خوش شسته اند و لایب این نیک
 کرداران رست گفثار و رست گفتاران نیک کرداران این و غنچه فارغ و ازین
 طعنه سالم و ازین بلا رسته اند چنانکه گرویی باشکوه بکلیه داری و خزینه شمار
 اسرار ربانی و رازهای یزدانی و مد کنوز تحت العرش مفاتیح اسننه الشعر ایهین
 صداقت لسانی و بغیض طلاق زبانی به پایه امتیاز رسیده اند و سفر فرار گردیده اند
 و طائفه علیه و یگانه هر سار قدم و در رسوا عظم علم ان من اشعر حکمه و مسلک اشعار
 آبدار منسلک گردانیده اند و میزان نظم موزون سنجیده اند چنانکه مقام خود مثبت و
 متحقق است که اکثری از حضرات عظام صحابه کرام علیهم السلام شعر میفرمودند و شهادت
 مینمودند تا آنکه سه کسان از صحابه کبارش بیشتر میفرمودند اول مداح حبیب الرحمان حضرت
 حسان بن ثابت که همواره نعمت حضرت خیر الانام و مدح وین اسلام و طعن رانسان
 کفار را بشنیده خود میفرمود و جناب رسالت مآب علیه و آله الصلوٰۃ و السلام حبش شعر
 خوانی وی در جمیع انام منبر میگذاشت و بدعای استجابه اللهم ایده بروج القدس تا نیده
 وی می فرمود و پیوسته تلاشش بسمع قبول منعمی نمود و م ابل الصحابه اهل
 الفصاحت حضرت عبداللہ بن رواحه که ابواب طعن نسبت کفر بکافران میکشود
 و مذمت سوره عقیدت آنها می نمود و همچنین دستور و طریقه اول و دوم افسح اللسان
 معجز بیان حضرت کعب بن مالک که بحرب و جهاد عرب و ترس و در دل کفار شجاع
 می انداخت بهمین دستور و شیوه می پرداخت و تهمین باب ثعلی از وی که مو بر لب
 و نجاح شعر است بالا گذشت رضوان اللہ تعالی علیهم اجمعین و بالاتر ازین آنکه
 خود حضرت خلفار راشدین رضی اللہ تعالی عنہم اجمعین نیز حسب حال و مقتضا

وقت اشعار فرموده اند و آیات ارشاد نموده اند علی الخصوص در واقع غرضت سال
حضرت محبوب ذوالجلال حبیب الرحمان علیه وآله الصلوة و السلام الایمان والا کمالان
و تسوای ازین هم انچه مردی و منقول است از قصائد و اشعار ان مطلع نور ولایت مقطع قصیده
خلافت سر و فر دیوان است صاحب ملک محمی اقرب حقیقت نبوی شکلا کشا علی
مرئضی کرم افند و همه الشریفین که مصرح و مشح و کتب مذکور و مسطور است و همچنین مرئوسیت
از حضرات عالیات طبیبات ائمه بیت نبوی و عترت مصطفوی چنانکه این بیت القصیده
نظم سلسله ائمه بیت نبوت مجموعه مضامین عزت و عظمت و عفت و طهارت بفضله الرسول
سیده النساء حضرت بتول عذرا فاطمه زهرا و آن تفسیر آیه تطهیر محبوبه حبیب الرحمان
ام المومنین حضرت عائشه صدیقیه و آن عمه مکرمه رسول مقبول اهل العزت و العظمت اشرف
و القبول حضرت صفیه و لیه رضی الله تعالی عنهن که اشعار مرافی و غیره فرموده اند و حال
دل صدق منزل و نظم بیان فرموده اند و علی هذا القیاس و قیاس علی ذلک علماء دین شن
تا به مجتهدین رحمهم الله تعالی نیز که گاه درین راه قدم نهاده اند و بانشا و نظم و سخن داده اند
چنانکه از امام شافعی شعری مشهور است و و افقه الفقه ما سجد العلماء تاج البیت
و کتاب شرح و قایه در انضباط موانع الرجوع عن البیت شعری نوشته است و دیگر علماء
متاخرین را هر قدر که منظومات است آنرا احدی نیست بباست که تمام رسائل و کتب در
نظم تصنیف و تالیف یافته است و همچنین شایخ کرام صوفیه عظام ذوق شعر و سخن داشته
اند و ویو اینها نگاشته اند از حیاط احصا بر و ن است چه جناب اغاثت آب شیخ المشایخ
قطب الاقطاب قطب ربانی غوث الاعظم غوث التقلید غوث الصمدانی محبوب
سهمانی محی الدین امام الملت السید السید ابو محمد شیخ عبدالقادر جیلانی

سنی الحسینی الشافعی المحبلی رضی الله تعالی عنه و آفاض عینا فیوضه و العنا
 منعمه اکثر انشا و نظم فرموده اند چنانکه قصاید چند و دیگر کلیات طلیحات انحضرت
 مشهور و مانوراند و فصل المحققین محقق المحدثین شیخ عبدالحق و بلوی قدس سره جمله کلیات
 طلیحات انحضرت قطب الاولایت آفتاب اغاثت رضی الله عنه را چه نظم و چه شعر بر آنچه
 نزدشان به پای نبوت رسیده و باین نسبت خاصه ممتاز گردیده همه بار شرح نموده است
 پس ما غلامان غوثیه و منبسان قاوریه را همین یک سند معتد و مستند کافی است و
 پس در تمسیرت کو مصاغ انکار انکار چه جای اصرار انکار را اندیشی و خجاشی که بنماهر از تعاض
 آیات کریمه و احادیث صحیحیه و نمود آنرا بآب زلال هدایت و حرمت آن آفتاب رسالت و
 ششمین هدایت صاحب جوامع الکلم رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم می باید زد و در غنی
 ما قال البنی الفصیح البلیغ علیه و آله الصلوٰه و السلام الشعر کلام خشنه حسن و قبیح قبیح است
 قول فصول لازم پس شعر و شاعری را فی نفسه و جمله ممنوع و مردود نباید فهمید بلکه
 بنظر تامل و انصاف باید دید اگر کلامیست خوش و دلکش و درست و درست بان باید گردید
 اگر کلمات و ابیات ست از ان احتراز باید ورزید و بنابرین کسانی که شاعری را شمار خود
 کرد و تکلفات می نمایند و بجه و قبح عماید و ضالیس و هنرلیات و ابیات سرخامه میفرستند
 بی تکلف خاک ذلت بر سر روی آنها باید افشانند و بیایا گانه در وادی غوایب و بواد
 صلاات باید راند و نیکه و انیکه بصورت تکلیف دل قبول مثل قدم بیدان شاعری
 سزند و تکلفات را راه نیندهند و از و ابیات مرغزقات می پریند بلکه بذوق و شوق
 عشق صدق باهیات دنیا و ما متعلق بها و ترغیب و تهذیب دین و عشق و تحمید و تحسین
 خدا و لغت سید الوری و مدائح اولیاء باصفاء تیرانه های سراید و چنان این مصداقین و نشانی

زبان خامه نخی الایند در شان پاک آنها هرگز زبان طعن نباید کشاد و آلاشت و
 و انکار هر حرف درست آنها نباید نهاد که لاریب بتایید روح القدس و امداد عالم انس
 و ربای خزینه اسرار الهی و ابواب حکم نامتناهی بر روی خلق می کشایند و پیروی صحیح
 اخبار سید الا بر و تتبع آثار آل اخیار نیایند و حاصل کلمات المحققین مبسوطات المقتدرین
 غایب و التفصیل بن اجمال و تحقیق این مقال از کتب مبسوطه توان دریافت علی الخصوص
 در شکوه شریف و شرح آن و شرح سفر السعادت و کیمیا سعادت و آجیاء العلوم و جامع
 البرکات توان یافت و آرزینجاست که ارباب منعه والا و اصحاب فکر سراسیمه اند که
 صاحب درو و عشق و شوق درو و شغف میسران اهل محبت و وجد و ذوق و ذوق شعر
 و سخن داشته اند و آنچه دل گفت گفته اند چه نگاشته اند تا آنکه اکثر ایشان دافعت
 داده قدم میدان بلاغت زده اند و صاحب دیوان و استاد این فن شده اند
 و باین مقدار که در شماره آیند و احصا را نمی شایند چه از هنگام شیوع این غیوه شریفه
 و ظهور این طریقه انیقّه زمانه از وجود اینچنین ذی جوهران خالی نمانده و آلی الآن
 و تا این زمان هم برین عنوان مانده اند و درین خرو زمان و آندین آخر و ان هم با وجود
 کمی همت کسب کمال فنون و علوم و ناقد شناسی هر هنر و جوهر علی العموم درین
 سرزمین برکت آگین و خطه دلنشین افسوس در شهر قصبات معدن برکات بشان
 سجات قصیده تبر که ناجیه معروف بحضرت پهلوانی حفظها الله عن الافات و البوارى
 که نام نایش شهره شهر و بلاد و وصف گرایش مشهور هر ملک و سواد است هنوز پیشی
 از پیران سال خورده و جوانان خورده سال چنانکه در دیگر فنون و علوم صوری و
 معنوی و فضائل و کمالات ظاهری و باطنی میسر و ممتاز از انبای روزگار اند و درین

فن شریف و جوی لطیف هم دستگاہی رفیع دارند تا سرآمد جمله ارباب فضائل و کمالات
 و سر و فرستاده اصحاب فیوض و کرامات جناب فیض آب مولوی شاه وحی احمد نعمت
 القادری قدس سره و قاض علینا فیوضه نواسه معظم حضرت قطب الاقطاب شیخ
 الشیخ آفتاب عالم کتاب مخدوم عالم قطب اعظم ولی صاحب اکثر جهانگیر شیخ العالی
 شفیق المریدین محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله قادری رضی الله عنه و قفس
 احسان و اکرام اخلاف حضرت آفتاب طریقت تاج اعارین مجیب دعوت المضطربین
 قطب الاولیا شیخ الزمان سیدنا و مولانا جلال الدین ابوالحسن رسول الله مخدوم شاه محمد
 مجیب الله قادری پهلواری رضی الله عنہم و قدس سره ابرار هم جمیعین که علوم ظاهری
 و باطنی و کمالات صوری و معنوی به تعلیم ذات بابرکات ملک العلماء سند العرفا
 شرف المحققین فخر المدققین صاحب التکمیل مقصد علماء امتی کانیار بنی اسرائیل است
 الكل مولوی معنوی فروالاولیا شیخ الطریقت مولانا شاه محمد ابوالحسن قادری متخلص
 بفر و پهلواری رضی الله عنه در اندک فرصت از کسب علوم ظاهری فراغ حاصل
 گردید و در جمله متداوله و راجحه از معقول و منقول و فروع و اصول و منطق و حکمت و ادب
 و کلام و عروض و غیر ذلک قوتی و مهارتی بهر سید و باجمله شعر گوئی بالا جمال برین
 منوال است که عنوان عنفوان شباب ذوق شعر و سخن در خاطر عاطر جا گرفت
 بحضور حضرت شیخ الزمان فروالاولیا قدس سره چنانکه مازون بعضی هر طب
 و یابس بودند عرض نمودند بر طبق آن ارشاد شد که اگر شوق این فن داری بمطالعه
 دیوانهای بزرگان رست بیان موطبت نامی حساب ارشاد و بجهل آورد و بحدوث
 طبع سلیم وحدت فکر مستقیم با علی پایه فصاحت و بلاغت رسید و فی الحقیقت درین

فن تلمذ از کسی و حق احدی بخیر ذات مخزن برکات حضرت فردا و لیاقدن سره
 درین باب بر خود نگرفته محض همین دعا و التفات حضرت فردی رضی الله عنه بغایت بکمال
 رسیده و بتأثیر باطنی و کمال معنوی کلاش را بقدر پراثر و در بار آوریده شعرا از شریعت
 نبات کسی تر نشد لیمم و مایه زبان و کام از صهبای نعمتیم و از ابتدای شوق شعرو و
 سخن گاهی بملح عماد و خالس زبان خامه نیاورده و بجز مضامین شوقیه و نکات عشقیه
 و اشتیاقیه راه نه پیچوده و با وجود مهارت این فن بطریقه و ادعای طلبی و شناخواهی که جلالت
 شعراست هرگز نمی پسندید و باین نظر کلام خود را بمجامع مجامع و انظار اولوالالباب
 نسجید و ایند و تامل مستور میدشت و لیکن کسی را که خدا تعالی قبول می نواز و مشهور
 و عزیز خلق می سازد کیفیتش چنین بود که من کمترین را جمعی لشباعت شفیع المذنبین محمد
 بدرالدین ابو الفتح المعروف بعلامه مستگیر قادری نعمتی الفردی اراداً و طریقیاً و بیسلاً
 البهاری و طناً و مولد اول جناب فیضاب مولوی برهان الدین ابو قلند خلیف و می
 جناب ستطاب مولوی شاه ابو البرکات محمد علی اولاد عظم خلفاء اجداد حضرت
 قدسی منزله شیخ الطریق عماد الشریعت صاحب الخدات اهل الکاشفات حافظ
 المقامات مستغرق مشاهدات الهی عارف معارف نامتناهی شیخ الاسلام و المسلمین
 حضرت شاه شمس الدین ابو الفرح منزله حقیقی و خلیفه تحقیقی حضرت تاج العارفین
 پیر محبوب رضی الله تعالی عنهم و قدس سرهم و انعمنا الله بنعمته الوافیه و اگر من
 بکرامته الکافیه که با وجود عدم لیاقت و قابلیت خود صرف همین برکت انتساب
 و بشرن سعادت انتساب بهره یاب قبول و الا مال اختیار بود و سووات همگی منظومات
 مرتب و غیر مرتب بالاستیاب بنظر ثانی جناب و الارسانیده بعضی تغییر و تبدیل

که ارشاد میشد بمطالقت راسی والا جمیع و ترتیب آن کلمات طبیات مستعد و آماده
 گردیدیم که همدین اشنا ملازمان جناب عم محترم قدس سره بعوارض جسمانی مبتلا شدند
 یونان فیمار و به ترقی نهاد در بیمار داری مصروف ماندیم و سعادت خدمت اندوخته
 آخرت تاریخ دوم شهر ربیع الاول شریف ۱۲۹۲ هجری روز یکشنبه وقت نوبت
 دو گنشته روز ازین دار فانی بملک جاودانی انتقال فرمودند انا لله وانا الیه راجعون
 و ماده تاریخ وفات خود جناب عم محترم قدس سره چند روز قبل از وفات نوشته
 در قلمدان داشته بودند که بعد از تحالش برآید گردید که آن ماده را جناب محتشمی مولو
 شاه بدرالدین صاحب برادرزاده حضرت قدس سره از قطعه معقول درست فرموده
 کمترین را عنایت فرمودند که درین نسخه و اصل کرده میشود قطعه این است .

مولوی محموی و صی احمد	عم و استاد من چو از دنیا
روز دوم مه ربیع نخست	بست رخت سفر پی عقیقه
پیش از چند روز رحلت خود	کرد تاریخ وصل خود ا ملا
بجساب جمل چو بدرزین	کرد اعداد ان هم یک جا
نمی کم و بیش بود زیب قلم	عاشق صیاد ق حبیب خدا

اگر چه ترتیب مناسب و شایسته اینچنین دیوان والا شان چنانکه می بایست
 باعث فتور و پریشانی اوقات شدن نتوانست ولیکن جمیع و انقباضات
 متفرقه و ترتیب ضروری که ازان ناگزیر بود صورت گرفت و غنیمت انکاشته
 بر همان اکتفا رفت آری در کلام بانظام آنحضرت قدس سره دست امید در سلسله
 انتظام و استقامت و زودم و این کار ممتاز گردیدم پاینده اعتبار و پاینده افتخار و سرایه یادگار

همین بس است که جامع کلمات حضرت شدم الحمد لله علی شرفنا جمعها و ترتیبها المستحسنه
 و قبلنا ربنا بقبول حسن فی الحقیقت عجب کتابی خوب اینی مرغوب ترتیب یافت عمده و داد
 و جمله کلمات تنقدین و متاخرین بهترین منظومات این فن و خلاصه هر شیوه هر اهل سخن بر
 بیت بیت الاسرار عشق و معرفت الهی جلالت عظمت و هر مصرعه قصیدت از نعمت و محبت
 حضرت رسالت پناهی علیه صلوة افند و سلامه و رحمته الغرض بظاهر شیرین بیانی
 و باطن فیض تجرانی بظاهر اشعار و باطن هر ار بظاهر قال و مقال باطن کیفیت و حال
 انیس بی مونسان قتیق یکسان جمعیت بخش آشفته روزگار ان مبدع اوق کلام الملوک
 ملوک الکلام باید دانست که دیباچه کتاب مختصر و طوالت نشاید لیکن درین مقام بضرورت
 مصالحه چند و قواید و پسند قدری طوالت در کلام اتفاق افتاد زیرا که اصل غرض علت
 غائی ازین دیباچه اثبات اباحت شعر گوئی و شعر خوانی و ثبت قدری از اسایند شدند
 جوازیش و بیان نبندی از احوال خیر آل حضرت عم محترم مولوی شاه و می احمد قدس
 سره علی تبیل تقریب بندرج ساختن ضرورت افتاد و ناگزیر باعث تمهیدات قدری بسط
 دست داد و لیکن غالباً غالی از لطف نیست و ملال انگیز طابع ناظران لطف بن نخوت
 بود و بالیقین صاحب دلان حق شناس در حق جامع این کلمات کلیات دعای خیر خوانند
 فرمود و زبان آهسته عابان التجا خواهند کشود ❖ ❖ ❖

نظم

یا مجیب الدعا بحق بنی	با و مقبول هر دعای بدر
سپاه خاتمہ بخیرش باد	با ا لنبی و آلہ الامجاد
مصل یاربنا علی احمد	غم الغم علی مولف باد

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>اسلام اسی قبلہ مقصود ما دین ما ایمان ما مقصود ما اسلام اسے مایہ نبی یگان سودن سربردت سودا است من نخواهم غیر عشقت دولتے سخت را نازم کہ پیش حق توئی کاش نور تو کہ اندر جان است انما از تو شفاعت را چو نیست التفاتی گرناید سوے من از درم طالع شود مهر عرب جو و تو نے منتے آدازان</p>	<p>کعب ما منظر معبود ما مقصد ما مقصد معبود ما لطف تو سر مایہ بہبود ما اندرین سود است یکسر سود ما ایکہ عشقت دولت موجود ما اصل مقصود از وجود و بود ما ورد و چشم ما بود مشہود ما نیست باک از جرم نامحدود ما مہربانختہ چنین مسعود ما کے شود این طالع محمود ما خود رو کن حاجت معدود ما</p>
<p>از وصی یارب رسان پیش نبی مبلغ صلواتنا معدود ما</p>	

از تو فریاد که فریاد و رسی نیست مرا دم نزع است و کسی همفرض نیست مرا زنده باشی تو و دیگر هوسی نیست مرا غیر ویدار تو و درول هوسی نیست مرا شاه بازیم نظر بر گس نیست مرا دید و گوش بر آه و جرسی نیست مرا	بیگسان را تو کسی جز تو کسی نیست مرا همدمی کو که شمار و نفسی چند که هست آرزوی دل و جان من افسرده توانی و در دم نزع چه پرسی ز تمنای و لم لا غم دید چو صیاد افسرده و دوزناز کار با سمع و بصیر نیست درین قافلام
---	--

هر و عا سیکه و صی میکند آئینش کو
از جناب تو جز این لایق نیست مرا

خانه دل را روشن نمردا زایر و قصد بر بدن نمردا گلخن مارا گلشن نمردا خانه مارا را روشن نمردا گاه نگاہ بر من نمردا چاک به جیب و دامن نمردا بخیه بجیب و دامن نمردا خاک جشم و شمن نمردا	جانان در دل سکن فرما تیغ جدا از گردن نمردا گلبدن را بر بستر من آ شمع رخا از نور رخ خود ست نگا با آه و چشمها موسم سودا آمده ایدل رفت بهار ای ناصح نیک تو بدلم خوش باش نگارا
---	---

هر و صی چون مرد بکویت
زیر در خود مدفن نمردا

شمشاد و سرو افتد ز ناز طوبای شما صحن قیامت شد چمن زین قدبالای شما
--

<p>هر چند از حد بگذرد بر من جفا با منی شما در ورت ای شیرین بر من وق سخن ارم ای بر سرم احسان تو دست من و امان مجنون چو خود لیلی شد پروا کیلی بیشتر ای از خرام ناز تو وز قامت رعنا من تو بر وعده فردای تو فردای محشر هم کم است گو من نباشم جان من یارب تو باشی رجا</p>	<p>از عشق بر کرد اینم نیست یا را منی شما گر با عداوت خواندش لعل شکر خامی شما دوش من دست شما دست من پانی شما نازم بشان عشق خود منم نیست پروای صحرای متشر می برد شکلی از صحرای شما هر روز فردا بشنو و خود حدیست فردای گو من منم صد جوی من بیدار تماشای شما</p>
<p>گفتم که ای شک پرستی قبول لها چون شد گفتار نصیحت ای وصی یعنی دعا های شما</p>	
<p>ای ناز و عشوه تو دلش کرد مار روز ازل چو سنش نظاره را طلب کرد پنداشت او مرا کم در عشق از قیاسان از هوش صبر و دل سرایه بود صفا آری بوعده گفتن هر بار زو غنا شد نوش لبش بکارم غیار و با بنجم</p>	<p>تاراج فوج عشقت در ویش کرد مار شوق جمال خوبان در پیش کرد مار غیوری محبت زان پیش کرد مار تاراج لشکر غم در ویش کرد مار نومید تر بوعده آرایش کرد مار هم کام تلخ کامی این پیش کرد مار</p>
<p>جزوی وصی که کرده مار اخراج خسته زمینان نه غیر کرده فی خویش کرد مار</p>	
<p>شهر عشق است و شد گذر اینجا ما غریبیم و شد گذر اینجا</p>	<p>باش مرزا نه هیچگر اینجا ماند نموده درون در اینجا</p>

خاک گشتم بر بگذار تو من باغ پیچ و شهر پر آشوب شهر زاهد که مفلس آبادست در ره عشق قدر جوهر نیست وصل آن خود فروشیم بد وقفه در تیغ آزمائی چیست آبر و رنجیت برورت از چشم محتسب رخصت شراب بده	تو نکر و سگے گدز اینجا از در خود مکن بدر اینجا کس ندیدیم سیمبر اینجا نیست در کار یک هنر اینجا کس نیاید بزور رز اینجا هست این طشت تیغ و سر اینجا رنجیت چشم چاه که اینجا ملک مطلوب و شد گذر اینجا
بسرو چشم حاضر است و صبی گوی اراکچشم و سر اینجا	
حبان اصنا بت انگار بیناک بریز خونم ای دوست من هم بر کاب تو دو و انم کن جور و جفا همیشه لیکن سرتا بقدم تو نازنینی عشقت بدلم که بود پنهان شش سر به دیده کواکب	کن شاد دل مرا حذر ارا اندیشه مکن تو خون بهار ارا آهسته خرام شهر سوار ارا گه گاه تلافی و مدار ارا لیکن دل تست سنگ خار ارا ناز تو نمود آتش کار ارا بر بادش را خیمه خاک مارا
ای طفلک نه نواز بنواز از بوسه و صی بنیوار	

<p>از نظر افکنند یار من مرا اعتبارم چون پیشین نیست ترک عشقم نیست اندر اختیار گوی صبرم برده بی صبری کن واله سیر بهارستان حلق شهره عالم شدم در اقدار گویای غیب قدر من شکست آفرین بر خار و هستی گرام در غم آن یار غمخوار نکند</p>	<p>داد گردش روزگار من مرا نیست هرگز اعتبار من مرا کرد مجبور اختیار من مرا بازده صبر و ستداری من مرا کرد این جوش بهار من مرا کرد رسوا اقدار من مرا داشت با قدر نکسار من مرا در ریش نباشد خار من مرا داد این غم غمگسار من مرا</p>
<p>میر و من هم و صمی سوئی عوب خوش نمی آید دیار من مرا</p>	
<p>خاکسار تو بخوابد گاه غم و جاده را بهر از شاه سیست جانان بنده بونوش چند شب کن صبح خیزی تا شوی خوش بخت عشق اگر هم پای جانم کشد هر جا که</p>	<p>افسر عزت شمار خاک این درگاه را هر زمان باشد حضوری بنده درگاه را آخر هر مه نمی بینی تو آخر ماه را آخر از جا میر باید که با هم گاه را</p>
<p>فضل خود بر کس محو گو افضالی از فضل حق از وصی پند است فضل شیخ فضل الله</p>	
<p>روایت الباء موصده</p>	
<p>شدم فرشته حسن لرایی محبت</p>	<p>هزار جان گرامی کنم فدای محبت</p>

بدولت دو جهان فقر او نمی ارزد و وایتی است ز حق خلق مصطفوی جهان فقر بود زیر حکم فرمانش بسفره کرمش نعمتی و گر حق داد همیشه باد و دو عالم ز نعمتش معمور چو آفتاب طریقت خطاب او آمد	که آن بهر کس این خاص از برای محبت که هست نظر آن ات حق تمامی محبت نذیده چشم جهان انجین سحر محبت جهان چران بود بنده و گدای محبت فلک بطوف بود تا برین سرای محبت هزار صبح امیدست زیر پای محبت
--	--

وصی زیر مغان این قدر هو در ام
بحر عتک دما روز مبتلای محبت

ردیف التار فوقانی

محمد طهارت جلد انام است محمد نام او خیر الانام است بغرض شریع و دین شد کار فرما بناشد چون امام القبلتین است خدا چون هست در کام محمد خدا باشد رضا جوئی محمد بمعشرش مقام قاب قوسین نجات عاصیان بر دمه است ز بهر صید ظلمتای عاصیان	محمد مرجع هر خاص عام است محمد نیک نام و نیک کام است محمد حاکم دار السلام است محمد پیشوایان را امام است محمد حق تعالی را بکام است محمد در رعنای حق مدام است محمد را اگر ادنی مقام است محمد را چه نیک و ایتام است محمد را سواد زلف و ام است
--	---

غلامش هست از قید غم آزاد

محمد اوصی از جان غلام است

ترا ای خواجه گرا این خط و خال است حبش یکسر ترا در رهن خال است خوش آن جان کوفدای بر دیش هلال آسمان کا هید زین شک ز خوبیا که میدارند خوبان به پیری هم همان حسن جوانی است نخواهم غیر خاک کویت اکسیر گس خواهد شکار شاها باز مگر تو فتنه آخند زمانه خراب تو شد رم صدره و لیکن علیایان را عیادت چون ترا نخوا	جهانی بنده تو چون بلال است غلام خال شکینت بلال است و لطم آشفته کار بلال است که صیدت بر زمین همچون بلال است ترا آن جمله بروجه کمال است مگر حسن تو حسن لایزال است و اگر نبشتند صد گنج چه مال است مرا با تو چنین فکر محال است که بر تو ختم این حسن و جمال است هنوزت بر دل ازین صمد بلال است ببر سر آخر مرا هم تاجه حال است
--	---

نواز از لطف خود آخر وصی را

که مداح تو و اصحاب و آل است

گر چنین تو به شکن فصل بهار شدنی است در سر کار من از عقل فرو ماند چه پاک در دل هر که تو باشی و خیال تو نشست تو که طفلی و منوب نه سرخویشتر است هوس چیدن گل ثمره نیکو نبرد	ساقی باره لوق میخانه دو چندان شدنی است از تو ای عشق همه مشکلم آسان شدنی است تو میندار که این گبر مسلمان شدنی است عاقبت حسن تو صد چید فراوان شدنی است آخرا ز خار گل فتنه دامان شدنی است
---	--

<p>زخم به ناشدنی داد بدل ناوک تو چشم خونریزگر نیست ترا میدانم صرف جاربوب شود کاش مرا پیش دراز</p>	<p>آخر این نشتر عشقت برگ جان شدنی عالمی از لب تو بنده حسان شدنی کابر و بخشش من این خیمت جیلان شدنی</p>
<p>ریزه چسبیم ز خوان کرم فردوسی عالمی بر در من بنده حسان شدنی</p>	
<p>مطلع نور الهی ای جبین روشنت خلعت شاهی کونین است زیبا بینت هست از زلف سیاهت هر شب بچشم دراز نالوانی و پریشانی بدل زلف تو داد تو بدستم نادمی و شهر با بستم ترا</p>	<p>روشن از نور حبیبیت تاج و حیر سلطنت هست تشریف خلافت از خدا میراست کاین نه بنید روی صبح و آن بروی رو وای بر من گر خبر باشد نه از حال است تا کجا باشد مقامت خود بگو کوسکت</p>
<p>زاهدان را ای وصی جنت جزای خبرم ماو کوی آن پر روی سراپا مینست</p>	
<p>حال من دیوانه ز تحریر برون است دادند مرا روز ازل عشق چو ناصح ناصح بچونم ز حسد و کار نفس را افتاده بره هر که مرادید همین گفت روشن چو شود حال ششم پیش من</p>	<p>در دول بتیاب ز تقریر فزون است اکنون چه توان کرد که تقدیر همون است جز زلف کسی و اذن زنجیر جنون است در عشق جوان حالت این پیر زبون است و انهم به یقین ناله شبگیر فسون است</p>
<p>جز راه دعا نیست وصی چون هوشش هان پیش مجیبم رو و تر بر همون است</p>	

<p> ترک من تو ترک هندی چو تو کس نکست در همه غنچه فدا دم باز زلف تو گزید اگر کتان پاره شود در تاب ماه آسمان سومی تو دین گناه ارشد نظر بندم بکن گوته خاکم ولی کویت ز داغم روست صبحدم چون نی شود و مساز زایدت دلبران در شهر بسیار اند با ناز و ادا </p>	<p> ابروت را تیغ هندی اگر گویم پاک نیست جز لب ای یار غار از بهر من تراک نیست نیست یک جامه که در عشق مه من خاک نیست هیچکس ز نه بعالم از نگاه پاک نیست همچو من و شن لی در کوی زیر خاک نیست می نواز دلبسته زن آخر که این مهوایک نیست کس بعالم چنین در دلبری چالاک نیست </p>
--	--

از نگاه پاک می سازی تو دل را از گناه
 اگر شبانی نیست بر توبه وصی را پاک نیست

<p> خلق گویند یار را دهن است نه سلامی به ما و نه سخن است نسبت سبب با ذوق من مدید از خراش دلم چه میسر است ره نوروان کوی عشق ترا عقل و دین را مخالفت افتاد عاشقان را خوش است عریانی تا در تنگ بست عشق من بولعجب است این ولیکد مرست </p>	<p> من خاموش اورین سخن است نه بنام من آشنا و دهن است سبب کوبه بود کم از ذوق من است کاوش ناخن جنون من است از عیار و رتو پیر من است مصلحت ناصحای چه بهر من است بشهیدان چه حاجت کفر من است کوی بدنامیم چه خوش وطن است کعبه شیخ و دیر بر بهر من است </p>
---	--

سخن ناصحای عشق بران

	که وصی خوگر همین سخن است	
<p>سرو سامان مارا سرسبز سوخت رخسار نبود و چشم عقل بر دوخت منید انغم که رام است تا دل خست باول کشتن عاشق بیاموخت بیک جرعه زمی سجاده بفروخت</p>	<p>شب که کاشانه ام آتش افروخت مناع دین و ایمان مفت برلخت شکست دل بدش سهل گشت چو کرد آغاز او ستادش تعلیم چما سحرست پیش من که زاهد</p>	
	وصی تا چند فکری جمع سامان کس از دنیا بجز حسرت بیند و خست	
<p>خیالش بایه عیش و سرور است دل خلقه بیادش در سرور است چو شور رب ارنی با بطور است که این سودا از ایام شعور است غفور است غفور است و غفور است گنهگارم ولی ایزد غفور است ترا حرم از ان هم در وفور است یقین میدان با یانش غفور است</p>	<p>چه غم گریامن از چشم دور است جهان از طلعت او پر ز نور است بماش عشقان عرض دیدار نه امروزی جنون حسن بینی است بده بیایک می ساقی که ایزد بچشم کم بین زاهد برندان مرا اگر حرم وافر در حساب است اگر زاهد نباشد بنده تو</p>	
	وصی مر حرم را چون باد آید برو حشر قیامت خواندن غفور است	
<p>سین خردیار و نیم او نیم و هنر پیا نیست</p>	<p>گرم تر از مصروع از روز بازو نیست</p>	

<p>بخت را نازم که یار من بدو کار نیست جام برکت یار و در دل بستی جان بهوش یار میدار و سر سیر گلستان و لم در حریفان سرفرازم که پیری فروش چشم بر مهر تو دارم زانکه و قلم آخر است بس بود به شفاعت بعد مرگ من اگر گو بد ز پرده عیسم عدوای محتسب کی کشد ناز طیبیان دل چو لعلت مشیر می همدر گهای نبض از با نگشت طبیب ما فقیران چون توکل بر خدا داریم پس</p>	<p>شکر الله بر من آسان جمله دشوار نیست شکر الله بر مراد خویش هر کار نیست بر سر جوش بهار سال گلزار نیست زانکه سرخوش خم باده ز دستار نیست کافقاب عمر من ای مه بد بواری نیست این قدر گوئی که یارب این گناهکار نیست پرده دار عیب بازندان چو ستار نیست شریت اعجاز لعل لست و بیار نیست خوگردست شفایت نبض بهار نیست فکد دنیا چون ایران کی سزاوار نیست</p>
<p>گفتش نظم و صهی موزون بنام تو چرا گفت فکر نظم و شعارش باشعار نیست</p>	
<p>چون که آسمان مثابه لست نهر پاشویت شب معراج در دو چشمت خمار باده تند خوشت از افسر جهان بانه کنج حسن تو شور حلق نهان انچه در پای ناز تو چسبد</p>	<p>دل ویرانه ام خرابه لست چشمه مهر آفتاب لست آشوب حسن دور کار لست بر سرم کهنه پاست لست در دلم باش کاین خرابه لست خاک خونم گر گلابه لست</p>
<p>شکر الله که هر کس فهمید</p>	

و بخت من با بهر حدی ازین مدعا نیست این را زار و شکر است عالم و مردمی تاجا

که و صبی سیکش ترا به تست

<p>چو خال حسن بروی زمین بلال تو هست بدل فزیدی من کارگر خیال تو هست که دوستدار تو خود رب و الجلال تو هست گمان مبر که بعالم کسی مثال تو هست فدای نکبت زلف و سواد خال تو هست بدل خیال تو نقش بی زوال تو هست امید روزی زان باده سال تو هست هر آنچه خوف مرا هست از لال تو هست</p>	<p>منیامی مهر می چرخ از لال تو هست نه اینکه عشق تو بر دیدن جال تو هست که اجمال که از عشق تو زند لال فی سوامی عکس در آینه اگر بینے خطا و حیشه و شام و تار حله چو هند هر آنچه نقش لب بگ هست و بر نمی خیزد هنور طفلی و ماه و هفته را مانے جفا کشی نه بخوف و قیامت کارم</p>
---	--

درین زمانه که را که نمی رسد

که اخیال که بر و صبی چه حال تو هست

<p>شمشاد بیات از خجالت عنوان صحیفه حجابالت چون هند رهن خط و خالت حیرانم ازین چنین کمالالت کردی چو بکار من کفالت امید من است از خصالت از لطف بکن تو استمالالت داد تو دو اسیر علالت</p>	<p>یکس چمن است پامالت مجموع صفی الف جمیلان شام و شب و خط و تار نا دیده ترا غلام گشتم بنفیکر کار و بار خوشتم گو خوی بدن است با من از سخت کسی که گشت بنزار سرایچه بختم غم لست</p>
--	--

زین حرص و هوا و خود پرستی
آخر چه شود و صبی نالت

ز فتنه دلکش بزم رمویت

فیروزی روز باز رویت
چون قبله ناست دیده من
سنبلیل جبین غزال کو
صد شیشه گلاب رحمت در خاک
گو من بدم و بدست خودم
هر چند شود بسا دشنام
چون نشت بگل بخانه بودم

وابسته شدم بتا رمویت
گردیده ز هر طرف بسویت
آشفته زلف مشکبویت
یک شمه شمید هر که بویت
تو نیکی و نیک جمله خوبت
آهن بر سیم تا بکویت
بر باد شد دم محبت تویت

در زمره عاشقان و صبی هم
فایغ نبود ز ما و هویت

بلخ و زلف یار باید ساخت
از دو عالم کتار باید ساخت
تا شود حیل آبد و رفت
شمره عشق به ازین نبود
در ریش هر کجا بهیرم من
لب خود را ندوق پاکوشش
تا بدست آوری سدر زلف
چند مجبور کار خود باشم

منکر لیل و نهار باید ساخت
یار را بکنار باید ساخت
خانه در کوی یار باید ساخت
خوش را محو یار باید ساخت
هم و رانجام را باید ساخت
خاک آن رنگزار باید ساخت
خوش را بمقیر باید ساخت
کار در اختیار باید ساخت

چند بد عهد می تو ای بد عهد گوشه تا بشمره عدّه وصل	عهد را استوار باید ساخت همچنان انتظار باید ساخت
دل اگر میدی وحی نکس خوب قول و قرار باید ساخت	
سیل دل تو بمن عجب نیست در راکشش تو نه سبب نیست آزاده شو ز من که دانه برسم که دلت ملول گردد اندر ده تو کردیم به نیست از عشق منت خبر چه باشد آن آن شریف و عدّه وصل شد روزه مرا بقافه وصل ساقی چه کند چو ذوق می نیست با ماسخن و خطاب با عنبر مطلب من از طلب تو کی بس	جذب دل ماست بی سبب نیست این فتنه عشق بوالعجب نیست دیوانه عشق را ادب نیست اندیشه و گرنه از غضب نیست کان شورش با و آن شعب نیست چون ناله ز سینه تالاب نیست آنی ست که آن بروز شب نیست عید است و هنوزم آن طرب نیست مطرب چه کند اگر طرب نیست این طرز کلام نه سبب نیست یعنی ز تو جز تو ام طلب نیست
هر چند وحی اسیر بند است ماوای منتدیم جز عرب نیست	
اگر ز طور همه شگ سرمه عین است نگویم اینک و چشم تو صاویا عین است	سرا و دیده بشوق که خاک نعلین است با سمان و جا بهت قران سعدین است

<p>هلال چرخ چه باشد که جو و جناب هلال بختتم نبود زیر قصر حاجت نرسد چرا نیروم این طفل اشک را بکنار به از هزار شب قدر یک شب وصل است بگو مکن که شد کام تلخ از شیرین و می نشین بکنار من و تماشا کن توئی چو نور نگه هم چشمم و دراز چشم کدام غمزه دیوانه می رود در کو نظر بر آن سیر کو و سواد آن چو فتاو بیک زبان دو سخن عبت بار را نسنود</p>	<p>سلام ابرو آن شاه قاپ قوسین است ز سر و و دیده که جاری همیشه نرسین است در شیم و جگر پاره قره العین است که آن تمام شب و این بفرقه العین است بکام شقی عجب اجتماع ضدین است بهم سرشک و چشمم چو جمع بحرین است میان ما و تونه قرب و بعد و نهین است بهر قدم که ز زنجیر شیون و شین است فتاد از نظر من سواد کونین است جواب بوسه بلا و نعم که ضدین است</p>
--	--

و طعی چه آن محبت زنده بجزرت او
 که او حبیب خدا و رسول ثقلین است

<p>دانی که حدیث کن مکان نعمت حق است خالی ز فیض نعمت او نیست هیچ شے گزینک بنگری بخود ای رفیق ز خود فیض وجود او است که آفرده از مستم زاده ای هست بر دلم آنرا بیان کنم بنام گم گشته بگو سخن مجیم نمود در دیده نور داد که بنیم هر چه هست</p>	<p>بنی اهرانچه در دو جهان نعمت حق است ارض و سواد هر چه در آن نعمت حق است سرتاپا و قالب جان نعمت حق است بر و وجود جلا جهان نعمت حق است این دیار می کاظم بر این نعمت حق است زبیک سیم و گشت نام حق نعمت حق است زبیک چشم من باین نعمت حق است</p>
--	--

<p>گفت و شنید و دید و شنید است از و مرا هر یک بکار است از اعضای من تمام تا در سینه شک بپایین و او امتیاز از بهر نفع ما است به عالم هر آنچه هست گلزار و باغ و دشت بیابان بکار است روشن باطل شود این از نعمتش با گرم و سرد و خشک و نرم شد و چو چنان خورشید و ماه جمله کوکب با سمان باشد یکی برای دیگر نعمتی ز حق علم و کمال و فهم ز انعام خوب است خالی از مصلحت نبودیم سدر مرا از نام و از نشان ز همه داد امتیاز</p>	<p>بینی و چشم و گوش و دهان نعمت حق است هر جزو ما نهادن عیان نعمت حق است عقل و قیاس و هم و گمان نعمت حق است هست آنچه از مکان زبان نعمت حق است وین موسم بهار و فزان نعمت حق است نور و ظلام و مطلع آن نعمت حق است هر چار عنصری به جان نعمت حق است وین روز و ماه و سال زبان نعمت حق است هر فرد و فرج و جمله جهان نعمت حق است جهلی که نفس شکند آن نعمت حق است سیدان که همچو سوزیان نعمت حق است تا بعد مرگ نام و نشان نعمت حق است</p>
<p>عالم تمام بنده نعمت پرست شد نظم و صی به نعمتیان نعمت حق است</p>	
<p>قطره چشم و در چشم رسیدن هوس است روی گلش دیده ام و رو تو دیدن هوس است خاک گردیده ام اندر هوس لاله رنخه در غم تجر تو ای مهر و خورشند من</p>	<p>ظلم و در محن خانه دو دیدن هوس است چون گل از شوق تو ام جامه دیدن هوس است بر سر خاک مرا لاله و میدن هوس است چون سحر نفسم جامه دیدن هوس است</p>
<p>جوش عشق است هزاران غم و در صی</p>	

کلمه شکر و در چشم رسیدن هوس است
چون گل از شوق تو ام جامه دیدن هوس است
بر سر خاک مرا لاله و میدن هوس است
چون سحر نفسم جامه دیدن هوس است

فرصتی کو کوردم سرو کشیدن بهوست	
ای بت نازنین من دست منست دست یارستم پرست من چند گنی شکست من دل شده پای بست تو فتنه چشمست تو قبله اول سراسی تو کعبه جان بهوای تو قند لب شفای من مهل تو جان ای کز عهد وفا نمیکنی ترک جفائی کنی صبح منست و تو شام منست موتو بر سر بخواریم چند کسے بزاریم	سرو شمن برین من دست منست دست دست دست و دست من دست منست دست تا چه کشتم ز دست تو دست منست دست روی منست پای تو دست منست دست گر کنی دواي من دست منست دست پیشه صفائی کنی دست منست دست روز و شب هم بهی تو دست منست دست گر تو چنین کز ابریم دست منست دست
اگر گشتی مرا بر دست منست و دست خاک شدیم غبار من هست ازان براه تو در دست لاد و اعیس من بن بیا خارالم بدل خلیه گفت مرا چون خلیه دهن من گرفت و گفت و ش لطیف شک	وز بر سر من کنی سفر دست منست دست تا چون کنی بره گذر دست منست دست چاره نماند چون و گرد دست منست دست دست بگل نمی آگرد دست منست دست چون تو فکندی از نظر دست منست دست
جوش بهار و سیر مرغ تو و قریب دور جام گر زوصی کنی حذر دست منست دست	
آه به یار و دین ما بگر سخت اشک کم شد ز دیدن چشمش آه به شکر گلین با لب اک	منکر از کین ما بگر سخت طفاک شد گلین ما بگر سخت شرم از آستین ما بگر سخت

از تو شکر گلین ما بگر سخت دست

یار از کین با بگر سخت نگه دور بن با بگر سخت	تراش عشق ماکه در دل ماست او چو نزدیک چشم ما آمد
	حضرت جوش گفت بهر و سه بند که کتدین با بگر سخت
غمین و بس حزنین و در فغانست فلان بیمار را نوبت بجا نیست هنوز آن درد تو در دل نهانست که نامت هر زمانم هر زمانست	چلویم در دست تو چنانست صبا هر گویا در دست ای دلارام شهب عشق وی می گفت خاک رسیده جان بلب بیرون زفته
	وصی در هر مکان جوش و خروش است که آسجایا در ویش هر زمانست
روایت شمار	
بو و افسون من افسانه غوث بیایم منصب پروانه غوث ولی داریم خلوتخانه غوث دل من هست یا کاشانه غوث بود روشن چراغ خانه غوث شد مشب گرم رو پروانه غوث بدور ز کس ستانه غوث بدست بهت مروانه غوث	نباشد کس چون دیوانه غوث اگر باشم شبی همچنان غوث بامیدیکه سازم میناش در آمد در دم بیایک مشب بانوار ابریت عیند ربه بیک جلوه وجودم سوخت آتش نیاید یاد دور ساعسر می سپردم من کشاد کار خود را

مکرر خواند
مکرر خواند

<p>حریفان باد با خور وند و مستند شکست تو به راز اید چه پرست چو بغدا دست و روم و مصر تا هند</p>	<p>چرا نا کامم از میخانه غوث مرا پیا نیست با پیمانه غوث فندای جلوله ترکانه غوث</p>
	<p>جهانی چون وصی از دستگاریست عسلام بهت مروانه غوث</p>
	<p>روایت الجیم</p>
<p>عشاق افکاره جانان چه احتیاج آنرا که عشق نیست بخوبان چه احتیاج اغیار را بر ابله دارم نشاند چون وقت کار رفت ز اصلاح آن چه اسید نیست غنچه دل شکفته دگر محل خوب و قفست احوال عشق تو طوفان آه میرود آخر کبوتر دوست حاجت روای ماست همین پیر میکده داری چو گنج حسن قیسان ترا سرزند</p>	<p>حفاظ را بدین تیر آن چه احتیاج آنرا که کافرست بستر آن چه احتیاج ای گل دگر بنار میگلان چه احتیاج آنرا که جان نماند بدران چه احتیاج پژمرده را بباد بهاران چه احتیاج بلبل ترا بناله و افغان چه احتیاج ای تن ترا بگرد سواران چه احتیاج ساقی مرا بکعبه شینان چه احتیاج آنرا که مفلس ست بدران چه احتیاج</p>
	<p>از بهر نام حسن تو عشق وصی لبست دیگر ترا بعشق قیسان چه احتیاج</p>
	<p>روایت الحار حطی</p>
<p>کردنماد ترا مو سئو الکن تیج</p>	<p>خواند هر سنگه دادی ایمن تیج</p>

<p>سر زلف تو چها فتنه بدینها که نکر د استین تو و هم دست تو زاهد کو ماه کار خافا تخته بر خاک شهیدان میخوان پی گلگشت چو شد آن بت گل و بچمن سفته دوزار نگه کایدم این گوهر اشک</p>	<p>شیخ زمار گزید است و بر همین تسبیح چون درازست ترا تازه دهن تسبیح میشود و آنس کن گل چو بفرن تسبیح خوانده هر برگ و گل منزه گلشن تسبیح کی چنین سفته برون گشت ز معدن تسبیح</p>
<p>گوهر اشک که دوزار نگه دخت و صبی ساخته بهر توزین دانه روشن تسبیح</p>	
<p>رولیف انخارا</p>	
<p>همین لطف تو مارا کرد گستاخ گنه سر گرم افزونی است زانرو چه کم کرد و ز قدر سن و جاهش بجز حاجت روانی صرفه اش چیست ستیز و غیر با من گر عجب نیست رقیبان بی ادب با من نبودند</p>	<p>که عفو تو جر مهارا کرد گستاخ که رحمت بنده مارا کرد گستاخ اگر شب بگدازا کرد گستاخ اگر بزم اینوارا کرد گستاخ اوی به بیچارا کرد گستاخ ز تو لطف و مدارا کرد گستاخ</p>
<p>وصی زنیسان نبوده بی ادب لیک اگر مهای تو مارا کرد گستاخ</p>	
<p>دستار یار زرد و سفید و سیاه و سرخ گلها مهر از زرد و سفید و سیاه و سرخ شمرنده خد زرد و تو باغ و بهار نیز</p>	<p>کرده بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ دارد بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ نقش نگار زرد و سفید و سیاه و سرخ</p>

اگر بایان ز کوه سار بر آید به جبهه تو	ابر بهار زرد و سفید و سیاه و سرخ
شده دیده ام ز دیدن گلها بگلستان	آئینه وار زرد و سفید و سیاه و سرخ
از در بگذر شکر گیسو است این قیب بین	رنگش هزار زرد و سفید و سیاه و سرخ

از کین حسن بخوش بهاران دمی خوش است	دارد حدار زرد و سفید و سیاه و سرخ
------------------------------------	-----------------------------------

رویف ال

یک دل هزار داغم فریاد رس محمد	سر تا پایا چراغم فریاد رس محمد
یک جبهه ز جاست دارم نه تنه	خالی است زمین ایامم فریاد رس محمد
ای ابر رحمتی تو بگذر ز خجل شکم	آید خزان بیایم فریاد رس محمد
سوز تپ در و غم بگذشت استخوانم	بس بیدار و داغم فریاد رس محمد
درفس که جمع سامان هشتم بسی پریشان	تا کی ازین فراموشم فریاد رس محمد
پیری رسید آخر مویم سفید گردید	تا چند لب لاغم فریاد رس محمد
باور و غم که دارم افتاده ام بکنجه	باشیم چند باغم فریاد رس محمد
صدر رخنه شد بدامن از هر مر حوا دث	کل میشود چراغم فریاد رس محمد

در فکر و صلت آخر عمر دمی بسر شد	پیدا نشد سر غم فریاد رس محمد
---------------------------------	------------------------------

بنا اندر غمت پشتم و تاشد	دعا گوئی تو محمد اب و عاشد
چو خمی نازکت آمد ادب جو	مراد دل چون ادب نا آشنا شد
گذشتی بر سرم بکشته شده دامن	بفرستم سایه بال بهاست

عنان مجیده رفتی از من ای ترک پیش من که حرف تو بس زد سبباتا کی دلم نشگفته ماند ننیدیش ز رو به بازی چرخ بجدا شد که در هر کار شکل کشد ایعت با از کار مارا ولی کوشاه ملک جان و تن بود ترا چون هست عهد عفو محکم	عنان اختیار از دست ما شد گناه و جرم و نقص و خطا شد که آخر در جهان هر غنچه داشت هر آن کوینده شیر خدا شد هر مشکلاش مشکلاش شد گر آن دست خدا مشکلاش شد بعشق رویتو آخر گردا شد چه باک از من اگر جرم و خطا شد
---	--

وصی بس میرود محمد و م زین ر
و گرنه حاجت هر کس و اشد

گفته که میکنم و آبروی می باشد و لم نه بنیده در او و هو می باشد چه باک که بعد رویت اگر بزمن دورت ز نامرادی خود به که بگزرم ز مرا و دل نیست که در راه عشق باز می تو بباش در سر زلفش لا جگر مخزاش که دل ز زلف تو بگیرم و دهم کس شنیده ام که تر باز از ره اخلاق ولی که یور اخلاق اولین برد می	ز عفو تست که در شست شوی می باشد بیا و لعل تو در گفتگو می باشد و لم چو قبله نما و برو می باشد ز مدتی بدل این آرزو می باشد بدار و گیر و بلا و بدو می باشد بسا سم است که آن شکبوی می باشد مراتلاش یکی خوب و می باشد ز حال زار منت جستجو می باشد بلکو که باز تلاش از چهره و می باشد
---	---

<p>تو گاہ در دلی و کہ بدیدہ ہچو و ص کہ کہ بجائہ و گاہی بگوئے می باشد</p>	
<p>جان من جان من فداے تو باد سردگو نم بہ پیش ابرویت مہمت کام بخش عشاق است منے طلب بوسہ دادہ بار خون بہ از خدا ہمین خواہم گولبت و اشود بدشنامم گو جہایت ز حد فزون کرد مشت خاکے کہ من نگہ دارم ایچینسن گر نگاہ لطف کنے</p>	<p>سر ہچو من پیایے تو باد تیغ راندی دلم فداے تو باد کام تو حسب مدعاے تو باد بہ ازین ہم جز ابراے تو باد بر لہم غسل جان فزاے تو باد برز با نم نہ حسد دعاے تو باد در دل من ہمہ وفاے تو باد زانکہ برباد در ہواے تو باد ایکہ جان وصی فداے تو باد</p>
<p>مشکل من ہمہ شود آسان یاور کار تو خداے تو باد</p>	
<p>ولا مژہ کہ دلدار من آمد بیا خوش آمدی خوش وقت بائی زمہرت اسی مہتاب دہن بیابنشین درون دیدہ دل بیادوت از دو چشم ریخت دریا دمی ساکن شو اسی طوفان اشکم</p>	<p>مشو بیتاب جانے در تن آمد ہزار تازہ سوئے گلشن آمد شب تارم ز روز روشن آمد کہ بہر اندنت این سکن آمد جبانی را کہ وزو من آمد اگر آب موجہ تا گردن آمد</p>

ز و صفت تو کرد دل محزون آمد	زبان من کرد گوهر طراز لیست
و صی را میکش دل و در دینه هوایش جانفش را به من آمد	
<p>بهار تازه گلزار تو دارد عجب شانی پرستار تو دارد حمار تازه حنجره تو دارد نزاکت با که بمبار تو دارد نظر چشم بمبار تو دارد سیحانیر آزار تو دارد اگر بر من گفتگار تو دارد زگر میباید که بازار تو دارد</p>	<p>خط سبز بیکه رخسار تو دارد به شیخ و بر تمن نسبت نداد نه بنید سوی می مست نکاهت ندیده گماه چشم ناز نیست خوشنایار که از بهر شکن بدر و خود چه سازم با علای چه کم گردد ز قدر عصمت تو شده بس سرد تر من گماه مصر</p>
وصی از کار عالم گشت بیکار بجدا افتد سرو کار تو دارد	
<p>بگریستم که چشمم با نسو کند نکرد مردم که بد فتنم بسیر کو کند نکرد میخواستم که کاش سنگت کو کند نکرد مارا اسپر در خم گیسو کند نکرد یعنی شبید تیغ و دابر و کند نکرد شاید که او نگاه با نسو کند نکرد</p>	<p>صد چشمم داشت که نگاه او کند نکرد خاک ترش شد من که گذر او کند نکرد عجب اگر نسوی کباب دلم نبود تغذیر جرم عشق ازین بهر چه بود در انجمن تیغ نشد آرزوی من بگذاختم جو شمع بهر شش شک گزم</p>

<p>ترک جفای خود بت بد خو کند نکرد فهر قی با و غیر سر مو کند نکرد</p>	<p>گشتم جفا پسند از و تا برسم من با اینکه سخت باطل حق در میان نهان</p>
<p>نظم وصی بتان که چو تنوید میسرند و ادم بان پری که بازو کند نکرد</p>	
<p>خور چون دلم بسوخت که روشن شود نشد روشن بلافتید و روشن شود نشد کان ترک خود پسند بر من شود نشد کاین داغ باد پاک زد من شود نشد میخواستیم که کویتو گلشن شود نشد بس بود اینکه کویتو بدفن شود نشد یکشب مرا بگویتو ماندن شود نشد تا بر تو سوز من همه روشن شود نشد</p>	<p>کامیده ما چون من شود نشد بگدخت شمع تا چو دل من شود نشد ز نار زلف گر چه کلو گیر شد بے ناصح ز شست نشو شده صد باره دهنم لخت دلم ز کویتو سیلاب اشک برد توقیر خون بهای شهیدان تیغ ناز رضی نشد سگ تو بخت و لم که تا گوزد بانه آتش شو قلم چو شمع زرم</p>
<p>اندر جواب مطلع ابروی او و یک بیت هم که قابل خواندن شود نشد</p>	
<p>بیکار کند ما را خود کام چنین باید در عشق کن نامی بد نام چنین باید تا گفته بفرم آید پیغام چنین باید افتادن این ششم از بام چنین باید تا نام نکو ماند یک کام چنین باید</p>	<p>خون دل ریزد گلغام چنین باید بدنامی و رسوائی و عشق کسی خواست در ربط و بی ربط حاجت به پیام و پیک ناخورده بهام او شد شهاده که می خوارم کن بهر کنون نامی کاری بمراد من</p>

از یک نام

گرفت و خوش باشد ز ناراحت عاشق	گرویده باو باشم اسلام چنین باید
احرام حرم او گزرو ز ازل بستم	تا عمر نه شکستم احرام چنین باید
از رخ و محن فانی راحت طلبی کردم	در خواب عدم رفتم آرام چنین باید
در کوه گیتی از جهان فریاد رهایی یافت	در مرز جهان کاری انعام چنین باید
اول بگرم خواندی آخر بستم راندی	آغاز چنین باید انجام چنین باید

ساقی به وصی می ده که جلوه گیرنگی
 در خویش ترا بنیم یک جام چنین باید

در بیان

یار بستان ما را یک دل با محمد	صلی علی محمد صل علی محمد
بر او بجا عالم رحمت بود چونش	ارحم علی محمد ارحم علی محمد
چون او سلام خوانده بر او تیراید	سلم علی محمد سلم علی محمد
ای دل اگر تو خواهی بی حال مطلق	انظر الی محمد انظر الی محمد
در وصف او چه خوانم و ز نور او چگونه	شمس الضمعی محمد شمس الضمعی محمد
خوش آنکه بر او خوانم چه بنویان	یا مصطفی محمد یا مصطفی محمد
خوش عوفی نمودی ای صد جودت	لبیک یا محمد لبیک یا محمد
از کثرت حوائج من تنگدل بنام	یقضی لنا محمد یقضی لنا محمد

یارب ز نام پاکش هر جا وصی سخن زد
 صل علی محمد صل علی محمد

یا آن روز که چون محبت از تو بود	عشق ما را و کشید و جذبات از تو بود
خود مریدی باشی آنکه مریدم کرد	ای مرا و جانم کی ول اداوت از تو بود

<p>حسن محبوب حق و لطف مطلق از تو بود داشت بر سلام و این لطف مستی از تو بود خاتمه بالآخر این امر رسالت از تو بود گویمت دانی که امید شفاعت از تو بود عرض ارم غافر امید رحمت از تو بود</p>	<p>حسن خوب یوسفی گرد لعل رب خلق بود بر هو خواهان ناپیدا نشان از تو سلام عاقبت بالآخر از ان شد آخرین است چو در حضورت چون سپردم ز عیسیا بخت چون بذیل تو رسم در او ریگاه جلال</p>
<p>از وجودت شد و صمی در بر جمیع فتو تفرقا فتاد و هم حلقه قیامت از تو بود</p>	
<p>که بیکارم ز کار و بار نموده خراب کوچه و بازار نموده اسیر گیسوی خمدار نموده رو من سوی خود بی غار نموده نگارین هر دو دیوار نموده</p>	<p>عجب کار من آن یار نموده من خانه نشین را از نگار نموده نموده از سر هر شکر آزاد خس خاشاک از ره چید آن برق ز خون چشم ما جلوه پرستان</p>
<p>گریه من اختیار خواسته کرد فتنه در کار و بار خواسته کرد عنبر را بکنار خواسته کرد جان من افتخار خواسته کرد صید خورا شمار خواسته کرد حیف گریه اعتبار خواسته کرد گریه من گدا خواهی کرده</p>	<p>چون بنگارم گز از خواسته کرده گر بسویم گز از خواسته کرده چون بکنار خواسته کرده دانه از عشق من پس از مرگم دل بفرست اک بهشت که گه سحرین بند بعد تخم به با خانه عالمی خراب شود</p>

غافل از مرگ من بروز تماش شمعرو باز روی روشن خود جانی دیده از من اندر بزم بعد چندی میمهد و مفتی من	تا لبش انتظار خواسته کرد ماه را شمس را خواسته کرد ذکر من بار بار خواسته کرد فتنه در روزگار خواسته کرد
چون بختش و صی ر س جانان حیف برین نزار خواسته کرد	
یار چون نزدیک به دست بخوردن چه بود قابل شرف مخاطب اگر بودیم ما گر نه رمزی داشت ازین قیاسان گر سنگ یوز ترا سبب کباب دل نبود حکم فرمودی که چندی گفت کویت شوم بود در پنهان وی چون گل روی می بود	برگمان چهره صفتش آرزو کردن چه بود رو بسوی غنیمت با گفتگو کردن چه بود زیر لب خندیده پنهان گفتگو کردن چه بود این دل بر این کار دیده بود کردن چه بود باز این ناکام را بیرون گو کردن چه بود باز این چاک دل مار را فو کردن چه بود
گر نمی شنیدای حسن عاشق رویش و صی بخجودانه روز و شب این و هو کردن چه بود	
نه تنها آفت جان بصر خنسا جانان شد خراس سینه ام گل کرد چون چوین جانان شد یه بال از جرم عصیان از من بجد و پادش چه شد که یوسف یعقوب نام آور یکسان شد اگر خواندی بجان نیست و گرانندی شکایت	که از زنا زلفش فتنه هاوردین ایمان شد خروش ناله بر دست چون بلبل و شان شد رواج و رونق عفو تر السبک سامان شد طهور جلوه محبوب سجانی ز جیلان شد بسنمیدی تو بر با هم حلاج و عیان شد

<p>چو خود را می و خود بینی بجز خوبان نمی بیند کسی و عاشقان نیست از مگر چه غم داری چو زندانها پس از یوسف خراب افتاد بود آخر ز خوی ترک از عشق تاراج جهان کردی نه تنها شد درون برگ یاغیان از لعلت</p>	<p>دل خود را می من از خرد خود کرده پشیمان شد جهانی گو چو من ناز حسنت چه نقصان شد قدم خویش را از مگر که باز آلود زندان شد هزاران خانه آباد و لعلها از تو ویران شد بخون آغشته از رشک لبست لعل بخشان شد</p>
<p>ز فکر دل و می خوش گمانند این خوبان که وارسته دل ز دهم سیر زلف ایشان شد</p>	
<p>دل برو ز من ناز خرام تو محمد بر یکب کند ناز خرام تو محمد خاصان و عوام اند غلام تو محمد از پایه دل قائمه عرش بلرز در شوق تو از سیر جهان چون بفرست خواندی من بی نام و نشان از اسبلا جز حرمت صلوات و سلامت ز حق ای کاش که باشی تو بکام من نام کو شرف خواص و کو خجست من عام از چو نتو که می طلب خاصیت حاجت حق با تو کلیم است کلامش لبست سو گند بروزت که نهار متجلی است</p>	<p>ای کاش سرم باد بکام تو محمد نازیم بران ناز و خرام تو محمد خاص از کرم و حرمت عام تو محمد تا عرش و طم هست مقام تو محمد یاد آیدم آن کو شک بام تو محمد ای خطیب سلام بنام تو محمد از بنده چه آید سلام تو محمد چند آنکه خدا هست بکام تو محمد بان خاص کند حرمت عام تو محمد خواهم همه از حرمت عام تو محمد گو یا همه زانروست کلام تو محمد و الیست هم خورد و بشام تو محمد</p>

چون از خانه شادان می آید

<p>بیکار و گنه کار و موافق و وفادار کز مجبور و صبی نیست غلام تو محمد</p>	
<p>آن لطف صحبت تو و آن شایان الله از آفتاب محشر فکری بسزدارم</p>	<p>در یافتن نیکو یاران تو محمد باشد چو سایه گستره دامان تو محمد</p>
<p>دلم بر بود و ولداری نفرمود سر مرا ز خاک سروارم بنزدشت لب لعاش چو چشم خون نشانم دو چشمم از دو لعاش گشت و چار بدست خود که می افکند و اعط سمند شوق این تاز از که آموخت</p>	<p>دیکر غمم افزود و غم خواری نفرمود سرم فرسود و سرداری نفرمود بخون آلود و خونباری نفرمود خارافزود و خناری نفرمود بی آلود و میخواری نفرمود کره پیود و در بهواری نفرمود</p>
<p>وصی را خود چه شد که هوش ریخت که با هوش بود و هشیاری نفرمود</p>	
<p>جز وجودت و گرد وجود نبود بود من جسم تو در وجود نبود خود تو بودی و من نبودم هیچ من شمردم بجز هر نفسی بر گل و سبزه بخوشبختی پیش آدم ز حکم حق سبب زانکه در امتثال غیر خضوع</p>	<p>غیر بود تو هیچ بود نبود و آنچه بود آن جسم نبود نبود بجهان بود من نبود نبود بود نقصان و هیچ سود نبود بر زبانم بجز درود نبود سفر از می جسم نبود نبود از کنی از قومه و قعود نبود</p>

از من و طایفه از کلام

<p>سر زینت بجز حجاز عسب گشت تسمیر کعبه پیش از تو حکم تحویل گشت تا به ابد</p>	<p>مجلسه و قابل سجود نبود اندر آن واوی که سود نبود زانکه آن مجلسه را خلود نبود</p>
<p>بهر تنخیر و حب یار واهی ورز من غیر یاود و د نبود</p>	
<p>سلام علیک ای رسول محمد سلام علیک ای بلا میم احمد سلام علیک ای که نام تو احمد بنام و صفت هستی الحق محمد چه گویم چه نامست الحق محمد تو در خلق و در خلق هستی محمد فراز سر عرش نام تو باشند بجان یاد او بر زبان نام احمد بنامت غزل شد ز مطلع محمد صلوة و سلام بنامت خوش آمد</p>	<p>محمد محمد</p>
<p>نوحان و روان واهی خوش آمد محمد محمد محمد محمد</p>	
<p>بر من فلک ز جور در فتنه باز کرد اگر نبوده است کس از عشق و در و من</p>	<p>صد شعبده نخست این حق باز کرد این طفل شک آیده افشای راز کرد</p>

<p>قتل نمود و دوش لبس از صد عشاها</p>	<p>آخر به تیغ خویش مرا سرش را زد</p>
<p>یار با من کج ادائی چون کند کس مرده جان فزائی چون کند هرگز اگر راه می سازد خدا از من بیگانه تا آشنایند اگر باشد کس گدائی در گمت تا نباشد کس جو یوسف بنده هر که از خاک رت شد سکه داغ در غم من غمخواریم هر غمگار حق بگفت به بغل بے اعتبار</p>	<p>ترک خوئی بیوفائی چون کند بهر پیدل دلکشائی چون کند خضر او را ز بنسائی چون کند یار باری آشنائی چون کند باو شاهی در گدائی چون کند در غلامی بادشائی چون کند او هر در جبهه سائی چون کند غمزه شد غمزوائی چون کند کشف اسرار خدائی چون کند</p>
<p>گره حاجات و صی سازی روا خلق را حاجت روائی چون کند</p>	
<p>رویف الدال</p>	
<p>بان تو خط چو شد مطلوب تعوید مرا هست از کسی مطلوب تعوید برای انقلاب قلبش از غیر اباس یوسف از تاثیر الفت نه انهم او بوسه کسیت مشتاق گریزد چون نه از من غیر چون یو</p>	<p>نوستم من بخط خوب تعوید که طالب را کند مطلوب تعوید نوستم از خط مقلوب تعوید شده در دیده یعقوب تعوید که از من خواست آن محبوب تعوید که شیطان را کند مغلوب تعوید</p>

عدوتار انده و مردود گردو	نوشتم از خس جارب و تعویذ
بدیوان و صفت عالم خوش آمد که هست آن نظم خوش سلو تعویذ	
رویف الراء جمله	
<p>وزمین تنها بود فرش گلستان بهار و منم دست بخون گیر و اگر بر و نیست باغبان بر مقدم آن رشک گل در باغ تو خنده برق است برق خنده آن کاغذ بر لب هر نر باغ و بر سر هر گلبن آنچنان هر صبح دم گل میکند باغ و دم میرد سال بس با جوش فصل گل باغ گل مسافر هست لب لب از بوستن پیوه دوس خوانان غزل از دفتر و اوراق</p>	<p>هست گردون هم با گردان بهار دست کوتاه خزان گیر و نه و امان بهار خون بلبل رختین باید بقر بان بهار آتشنی دور و دم چون برق خندان بهار بعد من خواهی گریست ای ابر گریان بهار شد گلستان لم رشک گلستان بهار آخر ای دیوانگان سازید سامان بهار هر گلی باشد همین یک چند همان بهار هست هر بلبل با طفل بستان بهار</p>
<p>که بود یارب که رو آرم بستان نجات وار هم من چون و صهی از فکر فقدان بهار</p>	
<p>جز تو ام نبود سروکاری دیگر نیست چون من هیچ بیاری اگر یوسف از گریه بازار تو ای همین خوانده ای بت مرا</p>	<p>کی روم زین ریسر کاری دیگر غیر عشقش نیست آزاری دیگر میرسد هر دم خریداری دیگر غیر زلفت نیست زناری دیگر</p>

می توانی برو غمها از دلم دلریا و دل فرب دل شکن گر نه دلجوئی کنی مارا بدل دل فربید از او ای نو بنو نیک میدانی و بیوشی عیوب	زانکه جز تو نیست غمخوار کے دگر چون تو نبود یک دل آزار کے دگر دل و هم من هم بدلدار کے دگر من ندیدم همچو عیار کے دگر جز تو الحق نیست سار کے دگر
---	---

جز تو یارب نیست غفار کے دگر چون وصی نبود گنگار کے دگر	
--	--

روایت الزار معجمہ

ایک درمچر تو بتیا بزم ہمنو ز از گداز دل چہ پر سے ماجرا ہمچو سنگ آستانت نخیر با وجود تو کہ ہستی در میان چشم بر خود می کشایم چون جاب من گل بی حسار باغ نعمتم	ز آتش دل همچو سیاهیم ہمنو ز جاری از چشمم ست خوننا بزم ہمنو ز پرورت افتادہ در خواہم ہمنو ز خویش تن نیست می یا بزم ہمنو ز از مرہ خود عکس در آہم ہمنو ز بوی خوش دارم کہ سیرا بزم ہمنو ز
---	---

سر وستان مجیبی ام وصی گویم پر بارشاد اہم ہمنو ز	
--	--

دل فربت اختیار و زول اختیار نیز چہرت چنان منور دل و جان زار نیز از گردش زمانہ و آئینہ بخت	کارم ز دست رفتہ و دستم ز کار نیز شرم و گشت خاطر و جسم زار نیز برگشت چشم یار ز من روزگار نیز
---	---

عشقی ارچه برلاست لی راز و خفاست امید حست است گنه گر کنم چه پاک چون غمز دای خاطر انگین شود که این گلبنم بجز گل جینار بر نداد	مارادلیست پرده در پرده دار نیز راضی است زین هید من آمرزگار نیز خود غمزده ز راست دل غلگسار نیز نگرفت دامنم بر و برگی و غار نیز
--	--

صانع مده اگر چه وصی هست نابکار کاید گمی بکار تو این نابکار نیز

روایت السین مهمله

عرض حال خویش آن پیش می دارم پس نه سر جاده و ششم دارم نه تخت جم هوس بادشاها مغلس عشق چه آرام بدیه ات بر درت کردم در از این لیش مویم شریف شمع رو یاد و مهویت آبر و دو خاک سخت می پرد سو دای وصل او دلم در سر چنان و شمعان بید او بر من میکنند ادا کن آبر و می خاکساران شعله خور بادا	کز لب ششوم جوابی این تنها هست لب این من این آستان غم نیست لب نه دلی دارم بدست و نه بجام دست لب خدمت من لب که میرویم ز کوی غار و اشکر ز بهیا بکویت شرم این او لب شاهبازی را چو خواهد مید خود کردن داد میخواستهم ز تو ای داورس فریاد لب رو نماده تاش نیم بردش یک نفس
---	---

در جناب فرد بر خوان نظم حافظ از وصی ای صبا گر بگذری بر ساحل رودار لب

من عجب شوخ دیده ام که پیرس از پر دل پریده ام که پیرس	من عجب شوخ دیده ام که پیرس پر و بالی بریده ام که پیرس
---	--

<p>گوزهر در رسیدہ ام کہ میرس من بز می رسیدہ ام کہ میرس تکنم جبرہ جزبوسے سے یہ عجب طالع شود روشن دل کہ وزلف او گردم بدرت بعددت بسیار ساقیاں تیل بکوی مغان برگل و سنبلیت بہر چمنے</p>	<p>بدری آرمیدہ ام کہ میرس می عیشی چشیدہ ام کہ میرس مبتلا را گردیدہ ام کہ میرس مہر باہی گزیدہ ام کہ میرس طسرفہ سودا خریدہ ام کہ میرس بچہ محنت رسیدہ ام کہ میرس ہر آبی طیبیدہ ام کہ میرس چون صبا خوش وزیدہ ام کہ میرس</p>
--	--

چند یرسی توارو سے و غمش

من بہان غنم کشیدہ ام کہ میرس

روایف اشیرن مجھے

<p>خوشاگر خود شوم پروانہ خویش سزدگر خود شوم دیوانہ خویش نشدروشن بکس سوز درونم بہر شس بزبان شمع گویا کنم سرشارستی عالمے را بغیریت زندہ در گورم تو گوئی بیاز دل میرس از کس کہ ہر س ہو بہتم ساقیا پیمان تو بہا</p>	<p>کہ خود ہستم چرخ خانہ خویش پری را کردہ ام ہمنخانہ خویش چرا ایسوزم اندر خانہ خویش شنیدم ہر شبی افسانہ خویش ز جوشن نغمہ ہستانہ خویش من و تمنائی و کاشانہ خویش ہلا اذل کہ اندر خانہ خویش شکس ہانغم از پیانہ خویش</p>
--	--

	و صی آخر نموده عالم را عناصم همت در دانه خویش	
	رویف الضاد مملک	
جور رسمی شدید و رشن بالخصوص حیف می آید بغورشن بالخصوص نیک وضع و نیک طورشن بالخصوص پیچ و در پیچ است کورش بالخصوص تاری آخر بغورشن بالخصوص	من بمنی نالم بجورش بالخصوص و عده فی القور می سازد عبت حسن انلا قش دل خلق ربو پیچ و ستار تو شیخا خوب نیست سر خط مار اتانل کن بغور	
	شکر بر غرش و صی خود عادتیت شکر می باید بجورش بالخصوص	
	رویف الضاد و حجه	
وانکه نام او میخوانی و صی باشد غرض زین همه سامان معانی و صی باشد غرض بهر کار میرسانانی و صی باشد غرض جان من زان دشمن جانی و صی باشد غرض وانکه بهراوشی مانی و صی باشد غرض و من محبوب سبحانی و صی باشد غرض	و انغم آنرا گش نمیدانی و صی باشد غرض کرده آماده خوان لطف از بهر کس هر کسی را بهر کاری خاص کوی سرفراز آنکه باتو غیر گفته دشمن جانم کسی است بهر کس ساعتی نبسته جانان پرو سایه کز آفتاب حشر گردد سر پناه	
	فیض فروم واد تا در ملک شرم خوری هر که گوید خسرو ثانی و صی باشد غرض	

ردیف الفاء

نیکشد جذب لم سوتی نجف بد و ماغم من دما تار و ختن از تماش چشمه و حیوان چه سود چون نگردد جان دل روشن مرا بر نو او نغمه ام دل خوش کنید روفته رضوا نیست هرام و قصه	در سر من نیست جز بوی نجف تر و ماغم میکند بوی نجف آب حیوان هست رجوی نجف منکه دارم مهر مهری نجف بلبلان هشتم ثناگوی نجف ریشک جنت هر سرکوی نجف
ای مصی آخر بفریادم رسد هست حق جو شاه نیکوی نجف	
از دو عالم بر کنار و یک طرف خدا عرب چون زیر دست قدرت هست در دارین مارا افتخار نسبت بیوندیم با تو شمشاد هدیه آوردم بخدایت جان دل از دید بیضا است روشن دست جو ای فکار انگن مبین یک جگر	پرسش سال میر و هم راه نجف خاکبایت کوفه و شام و نجف ز انشای حضرت شاه نجف بهر تو تنگ است و بهر ما شرف ناستجب منی الهدایا و نجف چون بدادن در همی گیری بکف هست در آماجگاهت سر بکف
مبن بشتق آن کمان ابر و مصی گشته ام تیر ملاست را بدت	
ردیف القاف	

از ازل ما را بخواه است عشق	تا ابد و انهم که همراه است عشق
گو بظاہر سخت بد راه است عشق	در حقیقت نیک افتد است عشق
عاشقانرا نیست فکر باز پرس	دستگیر و معذرت خواہ است عشق
آگہ از اسرار جملہ کائنات	سحر حق را نیز آگاہ است عشق
خود و او در خود چارہ گریست	بر سر و ہم راہ و ہمراہ است عشق
گفت عیسی یارب این فریاد کیست	کیست کا و را باعث آہ است عشق
عاشقانرا کردہ بد نام و خراب	خود خیر حسن و نوحہ است عشق
در دل پیرانہ عاشق ز داغ	سینہ روشن ساز چون با عشق

تا بدست آید و صبی خانہ خراب

در بلا شش چشم بر راہ است عشق

روایف الام

از کرم بر من گاہ ہے یار رسول	جز تو ام نبود پنا ہے یار رسول
در دو عالم نیست بار جزورت	تکیہ گاہ و سجدہ گاہ ہے یار رسول
ہست از پائین باغ خانات	رنگ طوبی ہر گیا ہے یار رسول
استانت کعبہ مقصود و ماست	بارگاہت قبلہ گاہ ہے یار رسول
مہست عشق منے سر و سامان نگر	نیت تاثیر ہی با ہے یار رسول
ای خوشا جبریکہ باشد مہربان	رحمت تو عذر خواہ ہے یار رسول
دوئی لطف و محفو تو دار و دھمی	دوئی لطف و محفو تو دار و دھمی
ز ان کند ہر دم گنا ہے یار رسول	ز ان کند ہر دم گنا ہے یار رسول

<p>گو من و پایی بندگان رسول حسرت و محراب کعبه و سجد روی نادیده شد اسیر دلم آیت هست سوره و لیل در مدینه اگر رسم با الله</p>	<p>ره نداریم تا سگان رسول سجده ام پیش ابروان رسول گشتیم ز غاشقان رسول از سر موی گیسوان رسول سراست و آستان رسول</p>
<p>ای واهی رفت چه خوش باش گوشه خاص آستان رسول</p>	<p>ای واهی رفت چه خوش باش گوشه خاص آستان رسول</p>
<p>ای ز روی تو آفتاب حبل نشد از من جواب ابرویت دولت خاک کوی تو بر ریش چشم تو آبروی میکده نخت بوسه ات کار باده تاب نمود خو میفکن ز لعل رنگینیت من نخواهم بجز نامه خود بحساب است جرم من آن و عکس ویت چشم دریا بار</p>	<p>وی ز موی تو مشکنا بخل کرد این مطلع از جواب حبل نشدم گاه از خناب حبل از نگاه تو باده ناب حبل ای ز فیض لببت شراب حبل نشود تا گل و گلآب حبل تا بناشتم از آن کتاب حبل شد ز عصیان من حساب حبل کردم را بزی آب حبل</p>
<p>چون و صی از دوت نبومید کس ز فتنه ازین جناب حبل روایت المیم</p>	<p>چون و صی از دوت نبومید کس ز فتنه ازین جناب حبل روایت المیم</p>

تیری بدل خلید ز مژگان نغمیتیم خلق اندو ذوق باده و طوف و دوغان زاهد مرا بلغ جستان آرزو نماند منت خدای را لب سرم سایه فلکند دیگر موسی لقبه شاهی مرا نمساند ای وارث رسول نمانا نب رسول	ق	دران طلب ازان لب خندان نغمیتیم ماست و راده چشمان نغمیتیم انگسده سر بکوی گلستان نغمیتیم خوشوقت زیر سایه دامان نغمیتیم ماریزه چین و طعمه شیش خوان نغمیتیم دانی چوای محیب دعا زان نغمیتیم
--	---	---

باش که در حضور رسوم سخوان ز لطف
من نیز چون وصی ز غلامان نغمیتیم

برکنده دل ز عالم و مشتاق نغمیتیم خاک مرا خمیر چو از شوق کرده اند از عرش هم بلند اگر شد سرم چه سود و ای بشهرگر چه نهار اند لیک من سیدم نیاز کجاکمان چون کنند چون بلبل ز شاخ گل چه زنی لاف پیش من		از غیر چشم بسته ز عشاق نغمیتیم شوریده سر جویم و مشتاق نغمیتیم من محو شوق باش ازان ساق نغمیتیم دل داده بخوبی اخلاق نغمیتیم خو کرده عنایت و اشفاق نغمیتیم من محو باد خوبی آن ساق نغمیتیم
--	--	---

ساقی بریز در قدحمی که چون وصی
من نیز از کمینه عشاق نغمیتیم

نمیگویم که همان تو هستم نمیگویم که دیوان تو هستم انگویم از عزیزان تو هستم		نمک پرورده خوان تو هستم عسلام غانسانان تو هستم غلامی از غلامان تو هستم
---	--	--

<p>از ان شوریدگی دارم بگفتار نه چون آینه دیدم گاه رویت نه چیم سر ز شکست گور و دسر میخارد اسن تو گیرم ای گل از ان سودا بجز پیده ارم چنان بخود نگاهت کرد کاخر کنم زان بیت ابروی تر مشق بغشقت ایجد آموزم همسانا فصنای عالم بالاندیدم اگر ناکاره ویر سبب هستم</p>	<p>نمک خوار نسکدان تو هستم ندانم از چه حیدان تو هستم که من در قید فرمان تو هستم که آخر خارستان تو هستم ایسر زلف چیان تو هستم خراب چشم فشان تو هستم که ایجد خوان دیوان تو هستم مگر لعل دبستان تو هستم ز عمری زیر ایوان تو هستم ترا شرم هست چون ان تو هستم</p>
<p>ملاست برو صبی پسندش با که آخر از غلامان تو هستم به</p>	
<p>که باشم من که تیار تو باشم خوش تا عمر من یار تو باشم رسم روزی بدمان تو بگل نه چند کس من دهن براب نگرد و کو بکو بر باد حسا کم چو گردم خاک سپیم در فضالت خوش تا چون تلخ کام آیم همیشه</p>	<p>همین بس که هوا دار تو باشم ندانم تو و در کار تو باشم اگر غاری ز گلزار تو باشم خوش است رخسار دیوار تو باشم اگر تصویر دیوار تو باشم همیشه کفش بردار تو باشم حلاوت چشمن گفتار تو باشم</p>

اگر ای من با کج کلا بے تو از من باز بستان بوسه خود	خدای فرق و دوستار تو باشم میخواهم فرستد ار تو باشم
	وصی دار و متنا این قدر بس که تا باشم پرستار تو باشم
رفت سر هم بر اه او چکنم شد دل ز خود بر اه او چکنم سنگ که هرگز بزم او نرسد رو برویش شدن نه تاب نیست دل بکف عاشقان برای نثار خود دل با است کعبه صوفی دل که دیوانه است در بر من من ندانم که چیست مرضی حق عمده شکنی است شیوه اش قاصد	هم نشد حسب خواه او چکنم چاره درد و آه او چکنم موس بزنگاه او چکنم آرزو ننگاه او چکنم من بیدل بر اه او چکنم موس خانقاه او چکنم شکوه از شور آه او چکنم خدمت حسب خواه او چکنم اعتماد گواه او چکنم
	روزگار از وصی چو برگردید نکر شام و پگاه او چکنم
یا درویش که داشتیم دارم بدو ما غم زبوی گل که هنوز رشته جان خویش را پیوند سر من باد خاک پایی صبا	دل بسویت که داشتیم دارم زوق بویت که داشتیم دارم موبسویت که داشتیم دارم ره بکویت که داشتیم دارم

<p>هر سحر با سبب بشوق تمام کو بگو بهر تو که منم گردم صاف و بی رنگ آینه دل را گوشت بر تو حال من روشن گرچه نویسد کرده مارا</p>	<p>گفتگویت که داشتم دارم جستجویت که داشتم دارم روبرویت که داشتم دارم مهر دیت که داشتم دارم آرزویت که داشتم دارم</p>
<p>هست شیدای تو و من زازو بای و بیویت که داشتم دارم</p>	
<p>اگر عشق کش دیوانه باشم نسگویم ترا همخانه باشم خوشاگر ندانم بخت باشم مهر بنمیکه باشم جلوه افروز مغال هم روز مرا حکم نرمود چه کم کرد ز قدر استانت مغال از دست خود و امروزمی بیاوردل نهان سازم چو بخت بدینا گونه من باشم تو باشی بیا ای خاد بر انداز عاشق اگر آن مه مرا باشد بیکانه بت در زمار گزیند و رخ آوت</p>	<p>بکار خویش بس فرزانه باشم چو سگ در طوف این کاشانه باشم مرید ساقی و پیاله باشم تو باشی شمع و من پروانه باشم که چند عاکف میخانه باشم اگر خاک در این خانه باشم سز و گزنا بدستانه باشم تو باشی گنج و من ویرانه باشم که باشم من که باشم یانه باشم فدای جلوه ترکانه باشم من از هر و جهان بیکانه باشم حسین ساقی در تهنانه باشم</p>

نویس

<p>و صرا اگر کنه تو سنجی غلام بهت مردانه باشم</p>	
<p>روشن آن وزیکه دیده بر خشت خون کنم ای خوشا باینکه نبود غیر را در وی گذر و لکشا باینکه نشنیدیم با هم ما تو هم پرسم آنچه بر تو رفت روز فرقی مرحبا بختیکه تو آماده و مسلم شوی جدا طالع که به هم بر مراد خود ترا وان دلی که بهر او باز بهر او خراب خواهم از بهر تلی از تو پرسم حال و مدتی شد که جانش دیده ام روشن شد</p>	<p>خوش سواد آن شب دوستی تا سر زلفت بر با فراغ دل نشنیدم او تو آنجا به هم ماجرای روز هجران پیش تو ظاهر کنم کلفت ایام هجران را زود لبا بر کنم هر کجا خوانی ز سر پا ساخته آنجا هم هر چه گویم بشنوی و هر چه گوئی بشنوم اوز دست ما و از دست او در رخ و خم سامعه افروز با باشی تو از روی کرم هم ز سوش یک جز نماند که تسکین باشم</p>
<p>قاصدی عیسی نفس نبود و صبی را غیر تو سرفدای مقدم و فرش رست دیده کنم</p>	<p>سودی نکرده آه چه حیا اگر یستم چون شمع یک طرف من تنها اگر یستم بر حال زار خویش با خفا اگر یستم نالان چو ابر لب دریا اگر یستم اگر من بیاد شیرب و سنگی اگر یستم</p>
<p>من بر امید وصل تو شبها گریستم در بزم شب بغیر نقش بد خطا بسا طعن قریب است ره ناله چون بن شاید بیامدی برسد ناله ام از آن آبی بروی کار مجتهد شود مرا</p>	<p>چون قتل من و صبی شده از دست ناکثر</p>

در خجانی

در خجانی

از غایت سرور و متنت اگر بستم

<p>یک حرف چو خوانی ای نگارم اے بر تو مدار کار و بارم کارم چو حواله بر تو کردند رحمے بسین و تباہے من زین پیش کن نگار سینه گو تو سدا کار ماند ارے راز دل ما کسے چه دانند دامنم که شود پیر آب حشمت ای جان جهان تو زنده باشی خواهم که بوقت جان سپردن هر خیزد سینه گشت ریشتم</p>	<p>صد نامه بخون دل نگارم در مانده بکار من مدارم تو حیل مجبور اے کارم اے از تو تباہ کار و بارم ای آرزو اے دل فگارم من دست زد منت ندارم چون نیست کسے ز راز دارم ریزند چو خاک بر منزارم هر سپید من این جهان گذارم برخاک در تو جان سپارم از روی سیاه شرمسارم</p>
<p>من هم چو واهی بر حمت تو کردم گنه و امید دارم</p>	
<p>یار بباد هرگز بر حرف عشق خوانم خود را همی ستایم خود و برج و خود ستایم من خود نه جایز یرم نه جای دلپذیرم شود قاصدا منیم خود مقصد خطایم از نام و از نشانم کس چون دهد سر را</p>	<p>من خود غمور عشقم خود ذکر و خود بیانم به حرف و بی کایت من طرفه دستایم بهر مکان میکنم مبر میکنم مکانم من خود کلام قدسم خود و حمی آسمانم با صد نشان که دارم من محض بی نشانم</p>

که نور و گاه نارم که سوز گاه سازم که آفتاب روزم که ماه شب فروزم دامان عصمت من از لوث هاستدا	که دود شمع عشقم که شمع دود مانم خود روز و خود شبم من که این و گاه آنم از کفر و زهد باشد نه سود و نه زیانم
---	---

مارا و صبی چه پرسی با ما همیشه بودی

تو خود زنا حدائی من یار تو همانم

من نه بوس و کنار می خواهم از دو عالم کنار می خواهم من بزم تو بار می خواهم پایز بنجی و دستگیر شدن تا کنم سرفدا ابرویش روشن از داغ کننم ای عشق ماه من از بلال ابرویت بوالعجب من که وقت فرصت بیشتر هست منع و عطا بدست خدا کار ساز به سخت بد چه کنم	لذت وصل یار می خواهم گوشه کوی یار می خواهم در جهان اعتبار می خواهم از سر زلف یار می خواهم خنجبه آبدار می خواهم یک چراغ مزار می خواهم سال و سه را شمار می خواهم اندرین روزگار می خواهم هر چه خواهم زیار می خواهم طالب سازگار می خواهم
--	---

ای و صبی من بچشم حضرت فرد

پاره اعتبار می خواهم

پیش تو اعتبار می خواهم یار ادر کنار می خواهم	بر همه افتخار می خواهم وزر قیاس کنار می خواهم
---	--

پایه زنجیر گوشتوم ای عشق در ره عشقت ای جانانیش ساقی باده نهارشکن از پی مقدمت جو فدیہ دہند دوست ہا کنسیم با خود با حفظ زلف و رخت ز دور فلک سر بسودای کاکش دادم گو سر دست دل بن ندہے	دست در زلف یارے خواہم قدمی استوارے خواہم من بدفع خارے خواہم جان خود را نثارے خواہم انجبین و ستارے خواہم ہمہ لیل و نہارے خواہم سر خود را بدارے خواہم لیک بروقت کارے خواہم
---	---

ای وصی از جناب پیرمغان
بادہ خوش گوارے خواہم

نہجت را نازم کہ من ہم عاشق رومی ام بندہ پیش رگان کوی خود می افکنہ دل او بفہم و نایابہ خویت نازنین زند باشم یا کہ ز اید یا برہمن یا فقیر سجدہ چون نام مجاہد و ابرویت بنا ہرچہ بانی بر آنم یک اشارہ بایدم بسر ہم ظل حمایت زلف تو گستر و شب	در صف حلقہ بگو شان خم سوی توام حیف می آید کہ من ہم ساکن کوی توام حیرتی دارم چنان ولدادہ خوی توام ہرچہ خواہی خوش بفرماں ضاجوی توام بر دایمان در گردان خال ہندوی توام تا جرم باشد نظر ہر دم برابر رومی ام سوختی ورنہ دل و جان تالیش و توام
--	--

غنیہ و طوطی و غسل و شکر و نظم و وصی
سید ہدایا ز لب لعل سخنگوی توام

گوشت و تن آواره و برباد شدم آبرو و یریم از چرخ محالست صبا در دل خویش که تصویر ترا نقش زدم تا بام تو رسیدن به هم بود از آن تا بگوش تو رسم میجو صد اگر دیدم بزم تو از من محزون نشود تا محزون تا اسیر خم زلف تو شدم دل شادم حیف بر آنکه بلطف ز چهره مغرور شدم تا مرید خم نخندان شدم هستم پای بر پایی من آید همه کس در ره تو	لعل احمد که در کوی تو آبا و شدم چون من سوخته خاک به بغداد شدم حیرت افزای همه نانی و برباد شدم نگهت خوش شدم آواز شدم با شدم جمله تن همچو در آناله و فریاد شدم در هر خمی غاطس زنا شاد شدم کز من سر که بهان بسته و آزاد شدم بر فریب تو من ساد و چه برباد شدم اندرین شب خوش صاحب ارشاد شدم گوئی او ره عشقت خطاست تا و شدم
---	--

چند گوئی که و می در پی فکر چندی

در پی آنچه ز تو پرسم افتاد شدم

بقی دارم که سرور پای اویم ولی دارم که من در رای اویم کم از صید جرم عزت ندارم جنون خوش حیل و صحرانوردیست چه فنی ناصحا مضمون آهم بیک ایام شب دینخ نازم کسی کو از غم آزاد فرمود	ولی دین باخته مشیدای اویم بهر جامه و هم پیمای اویم که من هم آهوی صحرای اویم کزین ره بادیه پیمای اویم بفکر مصرع بالا که اویم فدا که ابرو و ایمای اویم غلام محبت والا که اویم
--	---

<p>چرا بد خوش از صبا می اویم خراب حسن بینی ما می اویم به ریج از یاوه گو میای اویم علام راز دار میای اویم سراپا محو ستار میای اویم چنان گوید کسی همیای اویم</p>	<p>حریف چشم سانی که میهم من تماشای بنان موقوف چشم من زبان نا دیده و شنیده گوید ز گوش راز کس نشاند وید چنانم آئینه دار حجابش چو سایه هم نشد همیای آن مه</p>
<p>چو پرسندت وحی را کیستی تو نیکوئی چو سرا مولای اویم</p>	
<p>سرافکنده بزی پای اویم نگفته کس که من همیای اویم فدای شوخ چشمیای اویم که در هر گام سر بر پای اویم گدای در گره والای اویم بحد افتد که من رسوای اویم نظر بر عالم بالای اویم بذوق لعل شکر خای اویم خراب ز گس شهلا می اویم</p>	<p>بتی دارم که من شیدای اویم بجز عکس که و آئینه دارد بغمزه گشت و می بیند تماشا چو سایه خاکساری شد بکارم به چشم کم مبین سلطان عهدم چو مجنون نیستم رسوای لیلی بنجاک افتاده زیر بام آن سرو نبات و قند پیش من میارید ندارم بامی و همیای کار</p>
<p>وحی بنشسته زیر سایه سرو بیاد قامت رعنائی اویم</p>	

<p>کلی دارم که مست از بوی اویم بتی دارم که من مهندوی اویم کلیب را اختیارم درید است نگاه چشمم بپایش چه سحر است نبی و جبر است رویم سوی کعبه قبایش و ختم از رشته جان بریر سر که دارم بالش پر ز دست کوتم زلفش بلند است حدیث یوسف مصری و شیرین بشنم حال من نیکو ست و شن</p>	<p>بپوشش در طواف کوی اویم بدل زنار دارم و اویم من مجبور در قباله اویم که من دیوانه جاد و اویم شهید خنجر ابر و اویم که باشد ربط از پهلوی اویم ز زمی در سر زلف اویم بحسرتما از ان کیسوی اویم رسیده از لب خوشگوی اویم که سوزان در فراق روی اویم</p>
<p>کسی بر حسن کس بر نازشید است وصی من عاشق خوشخوی اویم</p>	
<p>در قصور چو یار و راند ز جان شدم عشقم چو کرد خاک نشین نشان شدم جامی چو یافتم بدت بسد تکیه گاه دیدم که بذله بار قیابان همی فلکند چون داغ تازه گل کندم هر سحر باغ آن ماه خانگی چو من پر تویی فلکند چون عاکف در تو ام از شعله پاک نیست</p>	<p>مهمان سجان آند من از مکان شدم که خاکدان گذشته سو لا مکان شدم من ترک خانه گفتم و بی خانمان شدم زان ساکن درش چو سگ آستان شدم آواره چون نسیم سو بوستان شدم روشن چو شمع خانه درین دودان شدم رستم ز هرگز ند و کبف الامان شدم</p>

جز حسب حال عشق ز با نهم سخن نماند	در دل هر آنچه میگذرد و تر جان شدم
حسب جیب و ادب احباب حبس	بودم محب جمله و محبوب شان شدم

تا خانان بخدمت مهان و صی سپرد	
در ذیل او بخانه خود میمان شدم	

شب که سیر چمن سبیل و ریحان کردم	دل بیاد سوزان تو پریشان کردم
یاد از سبزه ایام بهساران کردم	باز در دل بهوس سیر گلستان کردم
صبح سان خنده کنان سیر گلستان کردم	عاشق گل شدم چاک گریبان کردم
اشک در دیده خون ردل سودا دردم	ای جنون مزده که باز اینهمه سامان کردم
او بگلگشت چمن محو گل و غنچه و من	جان فدای قند آن سر و سرانان کردم
شمع سان شب که دلم گریه ز مجیران میکرد	مژده وصل کسی گفتم و خندان کردم
شاد باش ای دل من بومی صالشی آمد	گویم به عمر بسر در غم چسبان کردم
من بگلگشت چمن پیش گل و غنچه بسی	گریه بی رویه چون ابر بهاران کردم
ز آتش شوق بدل غم هزاران گل کرد	سینه خویش بعبثت چنبتان کردم
گریه و خنده و افرغ غنی شعله بدل	شب بشوق رخ آن شمع شبستان کردم
بسکه در یاد بتان کشت صنمخانه و علم	طرفه آبادی این خانه ویران کردم

اشری از غزل جوش و صی چون دریافت	
گوش بر غنمه مرغان خوش الحان کردم	

روایف النون

سلم الله علیک یا شیخ المنین	انت ما رسلت الارحمة للعالمین
-----------------------------	------------------------------

<p>انت خیر مطلق خلقا و خلقا بالکمال انت محمود حمید خالد یا احمد من اتاک بالهدایا تعجیب بالکرم یا حبیب الله زدنی فیک جاکاملا یا غیاث المستغیثین انی استغاث یا رسول الله انی لاربی لیقض حاجتی انتمی آمنت بالله کما عرفت ربنا صل وسلم انما منی علی سلم الله و صلی یا رسول الله علیک</p>	<p>انت خیر الخلق خیر الناس خیر المرسلین انت مشهور و شهید شاهد الشاهدین فاستجب سلواتنا بدیاسن العبد الخیرین حیث لا یتوکل سواک یا مراد و حاجتبر الشفاعة الشفاعة یا شفیع المنیر انک انت کریم و محب التاکلین و بک آمنت لقد رقی القرآن مبین من علی اعلی مقام عند فی الشریک و علی الاولاد و اصحاب کل قبا بیدر</p>
<p>یا رسول الله شفیع الی ربی لیغفر لوصی انت مقبول الشفاعة یا شفیع المنیر</p>	
<p>ابروی خمدار کشته جان من چشم من بر زگسشتش فتاد کج کلامها ترا از بند باد اسی ز لحن ما مر حبا نجت ترا باز درانی بده همه شفا جز نبی ما را که دران داده است</p>	<p>چشم فتنه که بر دایمان من مانده و ازین دیده صبران من مر حبا صد مر حبا جانان من خود بیا بدان که کنعان من ای طیب در دامن دران من از محمد باز جو دران من</p>
<p>چشم رحمت بر کشا سوسه و صی ای فدائی یک نگاهت جان من</p>	

<p>تو بر عزم سفر جانان چرستی کواکن بنیدم فلک فردا چه زاید ماه من مشب چه گویم حال دل تو چه میدانم که میدانی بیکدم میرود فصل بهار و صحبت یاران</p>	<p>رها از بند مجبور و اوائی جان مارا کن همان بهتر که روشن از رخ خود منزلت کن ای سر عشق تو هستم کرم بر خدا را کن مکن تا خیرای پیر میان یکدم و صبا کن</p>
---	--

وصی خوبی کن از روز سحران بجا داری
 نه شب از محب خود دعا و التماس کن

<p>چند نو لبم تو فتنه بخون خون دل خسته و بریان من تا تو فد خویش بر افراخته سرخی رنگ لب علت که هست منس لعل شد و مجنون تو خانه من بختوشده حیران اگر من مجرمم تقیر نو کن نیکویم مرا تو قیر نو کن سخاوت نام تو از غیرت عشق میفشان دهن از خاکم بهر بار ز خونم کوچه را کن رشک گلزار بکار عشق مست از م لفر ما بشهر خود بگردان لغش مارا</p>	<p>صبر برین شوق کنم چند و چون از نظر اندازی تو شد بیرون گشت قد سرو قدان بس نگو میدهای شوخ گواهی بخون ماند شبهر تو بچوش جنون از رخ خود ساز تو روشن کنون منرای تو بهر تقصیر نو کن محقر منده ام تحقیر نو کن تو هم از نام من تعبیر نو کن نظر بر خاک و سنگیر نو کن بنائی خطه کشمیر نو کن من نو برده را تو قیر نو کن گنهار تو ام تشبیر نو کن</p>
---	--

<p>بکن بیدار است خواب را تو در زخم جگر مرا هم تنوای شک زیر صومعه برگشته درویر نقاب زلف بر وار از رخ خود چه اندیشی ز روبه بازی سپنج به تیر تو صیدت میشوم من من از وی اوز من در رخ یاب و طیفه خوار علت بوده ام من</p>	<p>دمی باد سحر تا شیر نو کن چو زلف یار من تا شیر نو کن بیا خود را مرید پیسر نو کن شبه بار و زین تنویر نو کن تو گرگ کهنه را نجیب نو کن حساب من بهر پنجه نو کن برای یار من نقتدیر نو کن چو ضابطش کرده جاگیر نو کن</p>
<p>وصی عشق جناب فرد بگزید مسبح اندیشه تدبیر نو کن</p>	
<p>اسی لبست جان زندگانی من ابروی یار و جانفشانی من وصل تو اصل کامرانی من دشمن جان من چهره اشده تشنه آب تیغ ابرویت غم مرا پیر می کند ساقی خوش بهار است اشک گلگونم بعد من بلبلی چو خواست دید کرد مشتاق قصه اسم بایش</p>	<p>چاره کار ناتوانی من چشم محمود بر سر گرافی من شمره عسیر جاودانی من بودی آفرین دوست جانی من کرد این ذوق جانفشانی من رحم کن بر من و جو آن من برخ زرد ز غم برانی من آیدت یاد شمر خوانی من لطف نصیر به خوش بیانی من</p>

<p>سبب به زبانه سپاسه من خوب کردید قدر دان من خوب کردی تو میانه من خاک بر سرق نا توان من بس بود بهر بگما من کرد گشتن مهربان من</p>	<p>مست از بهر که چه کردی شب بدوش هم نشد مرا جان من من خورم سنگ و غیر بذل خورند در رکابش سینه تو انجم رفت مانند تو بخانه اعیان غیر استیز از من چه عجب</p>
<p>عرض کن در حضور فرد و صبی داستان غم نهان من</p>	
<p>بر زبان مشاعران آمد سخن پس از آن تهریب قیس و کوکب مردمان سازند نقش انجمن رشک میدارند از من برهن یاشده همزنگ گل از عکس من</p>	<p>آنچنان ضرب المثل شد عشق من بیشتر ذکر من آید در میان که توان بهنفت راز را کرد رشک میدارند گراز نوبستان اینچنین رنگین لب پوشیده</p>
<p>از غزلهای و صبی هم روشن است شعر و با حال سوز و عشق من</p>	
<p>مزه و صسل او چشید که من انبساط باغث او کید که من طفل اشکم برود و دید که من گفت چون سر خم شنید که من</p>	<p>شب قیبت بر کشید که من گل و صلت رقیب چید که من کیست زیب کنایه یکیم گفتتم احوال من که می شنود</p>

<p>کیست گفتم کند سبکبارم بهر یک جام می به پیر مغان شکوه از بخت هست شکوه چو حسن نظاره را طلب میکرد ده چهر پر سینه ز حال خیری محمود لدم آنچنان که ز خود از در فیض چون تو صاحب جود کیست در خیل بندگانت چنین نامه گوی از سواد مردم بود طوفان نشینده کرد حال مرا سر بر دیدن حال من آن شوخ</p>	<p>تیغ در کف بسر سپید که من محتسب تو شدی مرید که من چه خدا طالع آنسید که من در ازل عشق شد پدید که من شد بدت مدید که من نتوان گفتم باشیند که من کس نشد همچو نا امید که من گو گفتم را و نوحه دید که من نامه بر روی یار دید که من گفتم دو گوش من شنید که من باز گفتم که چشم دید که من</p>
--	--

مطلع ابرویش که خواند و صی
 کشته تیغ شد شیب که من

<p>ای جان بر جان من قالم تو شام در قالب من جان توئی در قلب من ایمان تو خواجهی خوانی از کارم خواهی برانی از درم ای غمزداد غم فراوی غمخور و غمخوار من ای دلنواز و جانگدازی برگ و ساز و کار ساز ای بدها عجب از عشق تو شیر نگار و آروغن</p>	<p>نخوشتر ز جان هم خوفت جانان کوی جانان من هر چه گویم آن توئی ای پاک از تو شاک ای خاک آلود سر من حکم تو شایان یک غم ندارم جز غمت صد غم تو بر جان از دست آسان مشکلم مشکل تو آسان هم درد و هم دربان من هم کفر و هم ایمان</p>
--	---

هم رهبر و همراه من هم رهها هم راه من دل توئی آخر توئی باطن توئی ظاهر توئی	ای عشق ره آگاه من بنهاره جانان من حاضر توئی ناظر توئی اسی منظر نریوان من
دل را که پروزم بجان آخر بکار عشق شد صیاد من شد صید من آزاد شد و قید من	عیش حق من شکر کن بابت این صانع دل شاد شد نوید من شکر تو ای تنان من

تا چند پری گامی وحشی من کیستم تو کیستی
من کیستم از آن تو تو کیستی از آن من

رولیف الوائو

ای حسن باز و عشوهِ اسیر گشت تو طلوبی کمینته بنده سرو بلند تو	شور قیامت است ز قد بلند تو طلوبی بآنکه هست اسیر گشت تو
بیرحمی تو کار اسیران تمام کرد ای شمسوار ابر کابوت بحسرتیم	مایم جان طلب از اسیران چند تو دین زخم نازبان رسد بر سیمت تو
ناصح ز گشتگوی تو عشق و لطف فزود ای محاسب بیکده گر تونه رفته	نازم برین نصیحت ناسودمند تو چون شد ز دست باو گشتان بخند تو
ناصح خموش کردین شوخ کم سخن عین شفاست ز در که باشد مراد تو	دشنام تلخ به ز کلام چو قند تو بهر ز جنت هست مرا خود و گزند تو
تا به رخ تو در زسد چشم زخم کس گفتی که ای وحشی همه طرزت ناپسند است	چشم سودا و بر آتش سپند تو

گفتی که ای وحشی همه طرزت ناپسند است
نازم برین طبیعت عاشق پسند تو

از آن جان که شد من جدا از خدمت تو چه حسرتی که زارم در ک نصیحت تو

تو ای که یاد نمی آیم ز چندین سال	منم که روز ششم می رود بحسرت تو
چو پاک گرد و جهان زیر بارست است	که هست گردن مازیر بارست تو
توئی حبیب حبیب خدا و محبوبش	ازان زنده هم کس لاف از محبت تو

بحق مهر و وفا التفات کن بو صمی
که این غریب بطلب سدد دولت تو

عشق در دهر بر افراخت نشان من تو	کشور ناز و نیازست از آن من و تو
مدتی شد که خلتهاست میان من تو	شکوه آلوده گر نیست زبان من تو
همی قدرت پیر و عالی من قد همچو کمان	آفرین باد برین تیر و کمان من و تو
خطه بهیمنی کشیدی و بجان گردیدی	لیلی و شبی منی گر زبان من و تو
منکه بتیاب و ضعیفم تو توانا و قوی	استحالی است پس این تا بتوان من و تو
مهر و کین ناز و نیاز من تو چون برود	کی تواند کسی کاید بضمایان من و تو
سخن خنجر و شیرین من تو تازه کنم	تا پسندند همه طرز بیان من و تو
قصه پیش من قصه سلیله از تو	باز شد تازه درین روز زمان من و تو
لیلی و شبی منی و روزان گردیدی	به نظایم قسم خوردی بجان من و تو
من و تو هر دو بهم ابد خوش نشینم	فارغ از رنج شود تا که جهان من و تو
سر و مهری تو آموخت مرا سرگرمی	عشق طریعی عجیب افکند میان من و تو

من و تو هر دو بهم بشم و غیری نبود
که و صمی نیز نیاید میان من و تو

می بارد بهوشم ز سر هر صبح یاد روی او	مبقی ارم میکند ز شب خیال هوای او
--------------------------------------	----------------------------------

<p>صبح میسر باشد فروغ از روی او هر خطش نازم که بعد از فکر با فمیده ام روی او کعبه است ابرویش چون حجر اب تکا اندرین کسار سگردم به انس آهوان بی جمال جان فزایش چون کیم فلکشت باغ</p>	<p>لیله القدرم نباشد جز سواد می موی او صبح مطلع شد برای مطلع ابروی او دیده چون قبله نما باشد همیشه سوی او فتنه با آورد بر من چشم فتنه جوی او گریه می آید سیاه و زنگس جادوی او</p>
<p>جز در پاشش نخواهم سجده گاهی چون موی مطلع صبح امید من جو باشد کوی او</p>	
<p>خوشا نصیب که را عیب باشی تو منم بکتاب الفت هنوز ابرو خول بدر عشق تو ام با حق حاجت نیست دلان تو دور از روی او و قریب نیست بسین را آینه حسن خود و برین سینه</p>	<p>بهر و عا که کنم من مجیب باشی تو خوشا بدرسه عشق او یب باشی تو زهی مرلین مرض کش طیب باشی تو کس تو عهد که با وی قریب باشی تو بدیگری چه رسد خود قریب باشی تو</p>
<p>چو رستم شش و آفرگار بد کاران و صهی قسم گینه خوش نصیب باشی تو</p>	
<p>رویف المام هوز</p>	
<p>ای صورت که چه نیاز همه سوز محبت تو جانگداز همه و صل تو صل لنواز همه ای وجود تو فتنه را بجا د</p>	<p>بخ تو قبله نماز همه ساز و صل تو دلنواز همه حبه تو زهر جانگداز همه جز تو بر کسیت فخر و ناز همه</p>

<p>چارہ کار من نکو مے ساز زلف تو مدظلہ العالی دور میدان تر است سپ بتا خط سبز تو آیت رحمت کس در یافت گرامیہ عجب ایمان تو پامال مہمہ</p>	<p>ہستی آخر تو چارہ ساز مہمہ در اعلیٰ رشتہ دراز مہمہ رفت آن عمد ترک تاز مہمہ لب لعل تو برگ و ساز مہمہ در گذشتہ زامتیاز مہمہ سفر از تو سرفراز مہمہ</p>
<p>گروہی را نوختی چہ عجب ہستی آخر تو دلنواز مہمہ</p>	
<p>یار است ہمراہ الحمد للہ از ہر ہی دل پسندو تمہ کرد شاد م کہ وقت تیغ از مالی چشم امیدم روشن شد از تو جستہ بال غیب و بدیدم دل را چو یوسف شد وز زخندان بر وقت قبول دیر و کعبہ</p>	<p>عیش است بخواہ الحمد للہ کس نیست ہمراہ الحمد للہ مردیم ناگاہ الحمد للہ قربانت اے ماہ الحمد للہ ابرو کے آن ماہ الحمد للہ مہراج در چاہ الحمد للہ استغفر اللہ الحمد للہ</p>
<p>کشتہ و صی را از ناز فرمود الحمد للہ الحمد للہ</p>	
<p>تجہ دارم لطیف و صاف سادہ دو تیغ ابرویش جان بخش بہل</p>	<p>خشن لشکفہ پشیانے کشادہ پود از چشمہ خفس آب داد</p>

خلافت جمله خوبان را م عاشق کلی خوشبو و خوش رنگ خوش اوصاف گداید و را میرے خوش مزاج سمند ناز را آهسته تازد بنامی جور بر کنده ز عالم سراپادشمن وعده خلافت دلش نرم و زبانش است و شیرین ندیدم انجبین استاده سرو عجب باشد که در محراب ابرویش بد و چشم مستش عاشقان را الهی گونه من باشم تو باشی	و فاخته محبت کیش و ساد چون صد خار باوی خوش فتاده خوش اقبالی جوانی شاهزاده گزیده تانیا بد بر پیاده و فارادرجان بیناد واده همه تن بر صداقت دل نهاده مزاج او چوروش صاف و ساد بدن نشسته در چشم ایستاده کشاده چشم او دوکان پاده نیاید یاد و در جام با و فدایت جانم ای عمرت زیاده
--	---

وصی روزی تو خواهی یافت مطلب
چو باشی بر درش حیدر قتاده

ای ز نورت سراج شرمند سو و بندم نشد و ای سراج پند من ناشنیده شد آخر صاحب ننگ را هم آخر کار هست از پیغمبر می دل من ای گدایت به دولت و بر تو	وز صفای تو علاج شرمند شد سیح از علاج شرمند آن بت خود مزاج شرمند سیکند احتیاج شرمند مرض اختلاج شرمند نیست از تخت و تاج شرمند
--	--

<p>گفت پای تو ز شک آئینه جو بر این قدر رواج ده از تو شرم آینه جان رواج گرفت کو من و کو بخوزه و نیاید</p>	<p>ای ز ساق تو علاج شرمنده که شوی زین رواج شرمنده شرم شد زین رواج شرمنده کرد این از دواج شرمنده</p>
<p>از وصی هند و فرس روشن گشت از زبانش سراج شرمنده</p>	
<p>بیا بیا که بنام خدا شناخته تویی که در نظر من از جفا شناخته چه حسرت است که بگانه وار میگذر چه جای اینکه چونا آشنا روی کاغذ ندیده رو تو از خیمتو شناسایم تو هستی از من مرا چه بشنای چو خویش را شناسی خدا شناسی تو خدا شناس شو و بنده خدا آخر</p>	<p>بهر لباس که آئی بتا شناخته مرا تو نیز مبر و وفا شناخته باین شناخت من تو چو شناخته منت شناختم و تو مرا شناخته حسن نیاز و نشان و ادب شناخته لگوی اینکه تو نا آشنا شناخته چو خویش را شناسی که شناخته تو بنده باش اگر خود خدا شناخته</p>
<p>همیشه نام و نشان مرا چه می پرسی منم وصی که مرابار شناخته</p>	
<p>رویف الیاء</p>	
<p>نیست مه چون خفت بتا بانه نیست لایق مرا چو دیوانه</p>	<p>بلکه شک می ز پیشانی برگزینم سخن آسمانی</p>

<p>کن شب تارم از رخت روشن تو علاجم کن ای دوامی سیح راز ناگفته نیک مے فہمی بر در خویش گرد ہی جائے شب کہ کردم خیال زلف کسی ماہ در عشق تو کشید آہ من چو یک بوسہ خواہمت دودہ بر دل تنگ من ہجوم آورد پند نشینہ در بلا آہ</p>	<p>ایکہ از رخ تو ماہ را مانے در دل را تو نیک میدانے صفحہ نانوشتہ می خوانے باشمت ہچو سک بدر بانے منم امروز و این پریشانے سر خط بند گے بہ پیشانے کار کن با کشادہ پیشانے عسم عشقت باین فزاوانے اوستادی دلا بناوانے</p>
---	---

ای وھی گریہ ات چہ طوفان کرد
کہ بدریا نشستہ میمانے

<p>بجہدائند کہ مارا یاد کردے خند دمی جلوہ عشق خود ایشوخ رجستم مست خوابیش ظالم بجو اجم آمدی باخو شخراے ز فیض جام آن پیر خرابات چہ بالکم کر کے خند و سجالم</p>	<p>دل نا شاو را بس شاد کردے دل مارا جنون آباد کردے سجان من چہا بہید او کردے شکیب و صبر من برباد کردے مراسمی ز عثم آزا کردے بر آثم من کہ تو ارشاد کردے</p>
--	---

وھی بکذرا زین راہ خرد زود
جنون را تو اگر آستا و کردے

دارم صفتی سے جو اپنے	با عاشق خویش مہربانی
تنگ شکر و شکر فروشنے	قد نیک و شکر دہانی
سرتاج قدم ہنر سال خونے	خوشبوئی گل ز گلستانے
سرایہ ہوش و صبر عاشق	آرام دل و توان جانے
بنیاد جمال راز پینے	درت در رفیع آسمانی
صیاد و شے کست زلفی	در باغ نظر بر آشیانی
در حق قریب بد نکو ظن	وز عاشق نیک بد گمانے
ای عشق تو برودہ صبر و آرام	تمنا نہ زمین کہ از جہانے
مارا کہ دماغ بر فلک بود	انیک سزاو استانی

از یک غزل وصی ست روشن
ناگفتہ ہزار دستانی

امی وصال آرزوی ہر کسی	خاک راہت آبروی ہر کسی
امی بشوق ہا و ہوی ہر کسی	در خیالت گفتگوی ہر کسی
زلف بر گوشت مگر انگشت ہست	نشوی تا گفتگوی ہر کسی
از گزند چشم بد حافظ خداست	جلوہ فرار و بروی ہر کسی
نشہ آب حیات و صلتہ	میرم و نایم بجوے ہر کسی
آرزوی عاشقان پری کہ حبیب	نیک دانی آرزوی ہر کسی
تا نرزد آبروے میکدہ	ساقیا سنگر لبوی ہر کسی
در ہوایت رخیت بر خاک درت	شعلہ خویا آبروے ہر کسی

<p>گرچہ باشد رولہو می ہر کسے از چہ داری جستجوی ہر کسے تا بنائش نم کرد کوئی ہر کسے</p>	<p>دل لبوئی یک کسی باشد مرا گرنداری جستجوی یک کسے ای صبا خالم کوئی اوسیار</p>
<p>جز لبوئی تو و صی سوئی رفت ور نہ رفت آخر لبوئی ہر کسے</p>	
<p>شد فزون آب و تاب پہلواری ہست نام و خطاب پہلواری شد بخت حساب پہلواری و عوت ستجاب پہلواری گشت از فتح باب پہلواری ہر کہ شد بہر باب پہلواری در ہمہ شیخ و شاب پہلواری ہر طہور و دواب پہلواری خوشگوار است آب پہلواری یا و ناید بے آب پہلواری از شب ماہتاب پہلواری ہست خانہ خراب پہلواری</p>	<p>یافت چون آفتاب پہلواری قصہ ناجیہ و باغ نجسات بہر شریف موی پاک رسول کرد سوئی محیب منسوبش فتح باب علوم اندر ہند از سعادات یافت بہر ہزار در علوم و فنون ہست کمال محترم ہست ہر چو صید حرم پیش زاب حیات چون کوثر آب کوثر و میکہ نوش کھنم شب و بچور و ہر شد روشن نام خانہ خراب دشمن او</p>
<p>وہ چہ پرسی ز زاد و بوم و صے ہست عالی جناب پہلواری</p>	

اوز و فاکر اثرے دشتی	بریں بیدل نظری دشتی
مہر بدل کر قدرے دشتی	ماہ من شب گذرے دشتی
باز نمودی رخ خود مہر من	گر شب فرقت سحرے دشتی
گر شدی ابر کرش در فشان	نخل و لم برگ و برے دشتی
صبر گزیدی دل من تا عجب	گر شب او شمرے دشتی
خلق فتادی بگمان کسر	او میان گر کرے دشتی
کاش درین جوش بہاران و صبی	
جوش جنون ہم قدری دشتی	
نہ گویم تو ام جان را حبیب	دل و جان دین و ایمان را حبیب
محبت بر محبت چون نہ ناز و	محبے ہسم محبتاں را حبیب
ز حبت تو سخبات ہر سلمان	تو ایماں فی مسلمان را حبیب
بجبت ہر کہ لافد بو العجب نیست	بہالم جسدہ خوابان را حبیب
ز نعمتہاے آن محبوب یزدان	کہ آن محبوب یزدان را حبیب
و عایت را اجابت آشنا کرد	حبیب ما کہ خود آن را حبیب
ہر نورش جو ہر فردی شری تو	کہ ان محبوب سبحان را حبیب
رسیدی زان باین شان حبیبی	حبیب پاک رحمان را حبیب
ازین بالا چہ محبوبیت باشد	خدا فی پاک رحمان را حبیب
و صبی لا بد بہت نازان	
مسلمانم تو ایمان را حبیب	

ایا بحیبه حب مانعی کنی لیلای حبیبی مررت شوقا محسن ایست جمعا الحسب حضرت هجر اقامت عدنی و مت شوقا فم ترنی بجبران حرم خاصیت اگر نداند بار بار سرور سری تو را غلبی روح روحی بک و	که تا بحسبش کنم تمام اشباحال دیگر بد لفریبی ز حله خوابان اگر دیدم محبه خود خوش نصیبی مرا ز قبرست تا بحسبش کایت از تو چه خوش نصیبی فلا ابالی اذ ارضیت بولشیر بهار قصبی چو جان بقالب اتونی بسا اگر کسی و گزینی
--	--

دیوان رباعیات

المعاقد السهم القدیرا منم در مانده و جز تو خدا نیست و استکان سلسله دامن ترا حضرت طلب شدم ازان من بکار خود روز و شب ز فکر میگذرد مرا بی زری باشد ستاع خانه ام عفت چو سر کناه گاران دارد سرم ز محنت و صبی تا نشود میراث پدر که فقر مارا دادند آماده اگر برای غم بود و صی سراید رسا محیب و عفت فریاد برست احباب و عائی مضطر در هیچ تو بقرار باشم تا چند	محیب چاره ساز است تکیه توئی بسکافی و وانی و صی را که هر طریقت است خلاف تو کار را در حیرت که بی سرو سامانیم چرا بهر نفس سرم همی گذرد مرا زین معاش بدی همی گذرد مرا این بنده تو جرم من را وان دارد تازه تازه گناه و عصیان دارد تنگی معاش ریخ و غمها دادند در دل همون عشق چه بیجا دادند حاجات روا و لی نعمت من را داد من مضطرم ای شه ولایت فریاد هر شام و صبح بانه قرار باشم تا چند
--	--

از آنکه در این راه طاعت نرفته ام

<p>آخر بغم تو سگوار باشم تا چن دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم کار امیش هست و آسایش میکنم در گناه افزایش از دولت عشق او ایسریم افتد غنست و ما فقیسیم همچو یک جان بدو قالبتش با هم بودیم پیش ازین یار خواه تو با هم بودیم ز غم فارغ نیند ارشاد مانند بلی خود شادی و غم توانا مانند</p>	<p>ای مایه عیش و شادمانی خوشی دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم دستگیرم چون ترا هست فکر نخبشایش تا که افزون شود شفاعت تو هر چند فقیر بس حسیسیریم محتاج دگر و صهی نباشد یا و باد آنکه من تو چو فرا هم بودیم ای فراموش کن چال و صهی یاد کن کسانی کا درین دور زمانند ندیدم هیچ جا شادی بیرنج</p>
<p>فلا طیب لسا و لارا قی فان عنده رقیتی و تریا قی که نه طیب کند چاره اش نه افسون خان که پیش او است هم افسون او هم دران</p>	<p>رباعی تبرجه رباعی عربی مشهوره مقبوله ماثوره و آن نیست است حبه الهوی کیدی الا الحبيب الذی قد شغفت به گزید مار محبت جگر مر از نینان لگر حبیب که باوی همه شغف دارم</p>
<p>تضمین کلام قدسی</p>	
<p>جرم ناکردن است بلی ادب سبقت رحمتی علی غضبی</p>	<p>مخروده ای مامیان قوم بنی زانکه پیش از گناه روز ازل</p>

ی	منظر قدرت کماهی ایکہ عبد القادرے	بندہ خاص الہی ایکہ عبد القادرے
ی	قادی برہم چخواہی ایکہ عبد القادی	قدرت آن داری کہ بخشی نامزد انرا مراد
ی	صاحب قدر و قضا ہستی کہ عبد القادر	بندہ خاص کہ ہستی کہ عبد القادی
ی	قادر مختار و شاہ ہستی کہ عبد القادر می	شان قدرت بہت شایان تو امی محبوب حق
ی	گو شود کم پیش اندازہ کنے	چون ز عمر خویش اندازہ کنے
ی	خویش را در ویش اندازہ کنے	ایکہ پندار مئی نگر عنبر را
ت	سحر سیت بہر حرف کہ آن شیخہ گفت	دل برد ز من قاصد تو کہ تو سخن گفت
ت	نازم بلب آنکہ حدیث تو بزم گفت	ناویدہ ترا الفت تو در دل من شد
ت	ہم لقب یا با علی احمد است	نیکنام آن کو سہمی احمد است
ت	نام عبد او وصی احمد است	چون وصی مصطفی مولا علی است
ت	سکہ مولائی او سہمد است	چون علی مولا حکم احمد است
ا	سکہ بر نام و سہمت احمد است	نام مالک سکہ بر مالک است
ا	وی گرمی دکا نم از تو ہمیشہ باوا	آمی رونق مکانم از تو ہمیشہ باوا
ا	آباد این جہانم از تو ہمیشہ باوا	یاد بجمع خوابان باشی تو جلوہ فرما
ی	و استنقض اوزار غموم ظہرے	یارب من الہوم صفاق صندری
ی	یارب افوض الیک امرے	الا کاشف للکروب الا انت

انجسات تہمین غزل حضرت سعدی رحم

جانان ز رخت نقاب اکن | اعلت تبکلم آشنا کن | ناچند جفاگی وفا کن

آخر نگینی بسوی مالک	در دمی بتفقد می واکن	
من بر پای تو بگو چه کردی	خورشید من آمده بر روی	تا کی بخلاف ره نوردی
بسیار خلاف وعده کردی	آخر بخلطی وفا کن	
ای رویه مهر عالم افروز	روشن رخ تو صبح نوز روز	در باد تو روز راست نفروز
ماراتو سخا طری بند روز	یکبار روز تیر بادا کن	
تا نیم یافت تو یا بسند	از من بدل تو کلفت و بسند	ای دوست دوست شرم نماند
بر خیز و در سالی بر بند	بنشین و قیامی بسته و کن	
آخر تو ام از نظر نگستی	اگر غم هلاک من بر بندی	باشد که ز راه درد مندی
آزاد که هلاک می پسند	روز و دو بخت آشنا کن	
این رسم جفا بتو گفته است	کا اول عاشقان مرست	از مهر و وفا بیار و دوست
چون انس گرفت مهر تو	بازش بفرق مبتلا کن	
آمین خلاف عده آیار به	زیبا نبود ترا چو زینسار	وین طرز عناد و رسم آزار
این قاعده خلاف بگذارد	وین خوبی محبت با کن	
بر جو رحلم از ان دوست	تا لیدن عاشقان نیکوست	جو دم چو پست خاطر اوست
زیبا نبود شکایت از ده	زیبا همه روز کو جفا کن	
ای دل بریار بجگر باکش	از رحمت منج بنیطر باش	در راه رضاش انقد باش
شمشیر که نیزند سپر باش	و شنام که سید نه عا کن	
از دوست صال پس عسیرت	کو شاه و دومی با فقیرت	
سعدی چو مرغان گزرت	تن در ده و چشم برقصا کن	

تبصیه خن ل حضرت است و اگر هم شد عظم فردا اولیا فخر لشعر حضرت و فی ائمه

سالماد صفت بهت بامی و پیانه کرد	مدنی جابو بی کبیر و هم تجنه کرد
عقل گم شد شاید مقصود چهره وان کرد	عشق را نازم که با من کایس فرزان کرد

پیش از کار خرد از زلف تو دیوانه کرد

گوشتاید خدمت با من و بهر مخلصان	لیک بر خدمت نمی باشد نگاه منعمان
خدمت میخانه بر خود فرض بگر فتم از آن	کی رود محروم جامی از در پیر منان

آن نکو کار یکم یکدم خدمت میخانه کرد

زنده یاد آتکه جان نیمه بانی را گرفت	فارغم کرد از غم نزع و روانی را گرفت
از ضعیف ناتوان بارگرا نی را گرفت	آن جوانمردیکه دست ناتوانی را گرفت

فتح صدیاب دعا از بهت مردانه کرد

ساقیم و صیبت بعیش جاودانه میکند	چشمکی سوئی دین و چنگ چنان میکند
بهر من در کوی منج تجویر خانه میکند	هر کسی غمخواری خویش میکان میکند

من غلام بهت آنم که با بیگانه کرد

باده خوارانیکه در وفوق صبا و شستن	جان و دل بر حکم سانی لب خجما و شستن
بیش ازین بودند صوفی هوش بر جا و شستن	هوشیارانیکه بیانی به تقوی داشتند

بچود و سرشار می سانی بیک پیانه کرد

سرفرازی آستان من که مارا در ربود	باده بی کیف داد و راز با بر من کشود
فقیص می آسان من فرمود و هر شکل که بود	قطره می آنچه حل عقد های من نمود

کی چنین حاجت روا می سجد وانه کرد	
صوفی تقوی فروش و شیخ باین منصبش تانه ورائی ندانی چیست لطف شش	جان شیرین میدهند از آرزوی بیشتر محتسب کو بود قفل توبه محکم بر لبش
لب کشاد و بوسه خواش ز لب جانانه کرد	
و رخزایی تازانه آسمان را شد معین عیست محمد چرخ را یکدم قرار ای زمین	پاکمال صد خراشهای چرخ آمد زمین جا و دانی خواهی از چرخ کهن بگذر که این
هرگز آراست آخر قصه و افسانه کرد	
کس نمیدم همچو ساقی نیک وضع و نیک طبع منکه در کار خود از افسردگی بودم بنور	رمزهای عاشقانه آنک می فهمد بنور عاقبت بالخر ساقی را که وقت ختم دور
خاتمه بالخر ساغر با من زندانه کرد	
خرقه تقوی که بوده و دوش زیب گردنم چون دل خود را ز زلف آن پیرو بکنم	ای و صی چون عشق آمد سوخت جانم فتنه دروین و سلام نموده آن صنم
فردا را بر همین کرد و دوش بخانه کرد	
دیگر تبصیر عن منزل دیگر من	
بگفتم هر چه شنوائی نفرمود جواب از آنکه کی آئی نفرمود نظر بر حال سودائی نفرمود	
بجستم جلوه فرمانی نفرمود	اکرم آن نور نیائی نفرمود
مرو سحر هیسجا پیش چشمش	اندیدی نوبت با پیش چشمش
انگاش گشتد پیشش	لب بعلش سیمائی نفرمود

رقیب ساز روی لطیف شغفت همی پرسد ز حال رد و محبت شدیم سیار و گاهی حسبات
 به شریف قدمی ز عیادت | علاج درد تمنائی نفرمود |
 بت خود کام و شوخ و لئو که جبین فرسوده پیش رینازم که آن سنگین دل مغرور نازم
 اندر دایم جایی سرفرازم | از محرم جبین سانی نفرمود |
 بهشت جوی او بیایک شتم بگویش بادل صد چاک گشتم بهر چه چون خس خاشاک گشتم
 براه انتظارش خاک گشتم | کسی جلوه بر عنائی نفرمود |
 تغافل کرد از من قاتل من نشد یسار حال سبیل من نگشته گاه شمع محفل من
 نشد روشن بگر حال من | که آن سه رونق افزائی نفرمود |
 ندیدم محکبیس را در مکانه بود بی جستجویش یاکه مانی نه من بیگانه گشتم از جهانی
 جهانی بی نشان گشت نشا | ز خود آن یار هر جایی نفرمود |
 ز بس استم کاشانه دل که بنیم جلوه جانانه دل نیامد آن مه ویرانه دل
 نشد آباد خلوتخانه دل | بت من بزم آرائی نفرمود |
 وفا ناموخته هیچ از ادیبان نرسد گاه از حال غریبان بر غم افزائی مالم نصیبان
 لبش میریخت رکام قیاسان | سیر محرم با دو پیائی نفرمود |
 زبان در بند گرفت و نواج بر غم خود غم افزود ناصح ملاست کریش سود ناصح
 مرا اگر بخرد فرمود ناصح | سخن از راه دانائی نفرمود |
 برو ناصح بکار خویشتن کوثر دلی خود را می ارم من خوشتر چو آمد عشق میرفت از سرم خوشتر
 بدل صد پند یاد او می گوید | یکی از صد ز خود را می نفرمود |
 واهی نفر دیم و بکتاد محبت من بکس آید بهر سنج و محنت بهر سنج و سار فتم بخدست

کسی به کام خدمت جانت	که باز اسی فردی آئی تفرمود
خمس و یک تهنیت سنل بگیرند ضعی اندر	
اگر من مجرم تقدیر نوکن	سزائی نو بهر تقصیر نوکن و گرنه در قضا تفسیر نوکن
برنجی گزمن تقدیر نوکن	خطا پیشانیم تحریر نوکن
چو پاک رجوری پایان نمود	کرم هم بیشتر بر جان نمودی بسا ویرانگاه ابدان نمود
ایندیش رو دم ویران می	خرا بخیش تغییر نوکن
منم از نیکو گشت تازه خجسته	خرا بخسته و ناکاره و پیر بکار تو نیم لیکن ز تقدیر
چو خواهی اتمان آتشیر	بدایت از من خجسته نوکن
دل من کرد تازه در و پیدا	رحم نمود رنگ زرد پیدا شده عشق بناب فریاد
جنونم رنگ دیگر کرد پیدا	مسح اندیشه تدبیر نوکن
محب تیری نگندنی دل اینجا	بکام جان رسیدن اشکیان ولی سپردن نشد از لذت آن
از دوق شیر دیگر رسید به جان	دوامی در دمن از تیر نوکن
اگر سبب بخون زیست از تیغ	کشیده سر به پشت کیست از تیغ ولیکن احتیاجت چیست از تیغ
اگر کشتن ابرویت کم نیست	مرا کشتن ازین شیر نوکن
ز زلف معنی تازه بهشت بها	بواللیل اذای غشی هویدا بلفظ حسن معنی از تو پیدا
انقلاب از مهر و خوشی کشتا	برای و انصافی تفسیر نوکن
این حرف وی باید شکوخت	که از خود رفت با فرد و خجسته ولی باید تکرار آن سخت
لالای فرود کار تو ناخجست	به پیش و کنون تقدیر نوکن

خمسہ تبیین غزل سنا و کریم مرشد فیاض عمیم عالیجناب مولانا شاہ ابوتراب
نعتی قادیان المتخلص بشنا پہلو او قلمی شیراز

گم شد م از خود عشق آموختم | سو خود را باز یان بفرختم | دیدہ خود بین خود را دوختم

آتش عشقش دل فروختم | خرمن آبی خود را سوختم

دراز دل چون جلوہ نمود | از من ہم از جهانی دل بود | ای ملاست پیشہ در عظم چہ بود

عالمی با من شریک عشق بود | من دین آتش متنا سوختم

نیت کس کن حال آگاہ نیست | اینچنین گاہ جنون گاہ نیست | لیک تا جیمہ رفو را راه نیست

ناصحا دست جنون کوتاہ است | بار باریاک گریبان دوختم

سہل نبود رسم عشق آموختن | سوز و ساز عاشقی آموختن | سکہ کردم شوق دل فروختن

سو ختم خود را و طرز عشق | شمع را پروانہ را آموختم

وای بر حال من ست غربا | شکوہ آوار دوز من ہر شہ شب | شد دل خلقی از دین آتش کباب

وہ کہ دیشب من بسودا می ہر | اسبجہ و سجادہ را بفرختم

ایکہ میر سی ز عقل ہوش را | من زیگاہانہ نکویم ماجرا | از وحشی پرس آنچه پیش آید

غارت دست جنون آشنا | ہر متاعی را کہ من آموختم

خمسہ تبیین و شعر مشہور از غزل نغانی

یہ خیال کعبہ باشد نہ کنشست مارا | من و شوق طوف کویت کہ بود شہت مارا

چگونہ قضا ببینان بازل نوشت مارا | نہ ہوای باغ ساز و نہ کنار کشت مارا

تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا	
ز وجود خود چگویم که چها و در چه کارم	نه صبا نه صرم مریخ نازان تو بهارم
متحیرم ندانم که چرا بگشت زارم	نه شکوفه نه برگ نه ثمر نه سایه دارم
من و میری که در میان بچه کار گشت مارا	
چون حسن بخود شیفته آینه طلب کرد	دیگر لب جلوه نیزنگ که شوق شغف کرد
آخر بهمان جلوه ترکانه عجب کرد	آن ترک عجم چون زمی حسن طرب کرد
بر پشت سمنه آمده و صید عرب کرد	
چون تیغ دوا بروی خود آهست و دوستی	سرمای سر آن آمده از اوج به پستی
محمور می ناز به خمیسانه هستی	چون کاکل ترکانه بر انداخت زمستی
غارت گری کوفه و بغداد چلب کرد	
در باغ جهان سرو قدان جلوه که بودند	چون شبنم پاش سرودش بسودند
بلبل نظر از شوق لبه نغمه ستودند	خوبان که ز خوبی چو گل و لاله نمودند
نازان همه راز یرت دم کرد و عجب کرد	
چون کرد و صی ملک از غیر تو خالی	شد جلوه حسن تو بشکل متعالی
اینک من و نام تو و در و در و متوالی	داری خبری ای شبه جلی که معالی
بر یاد تو ای قادر و قادر همه شب کرد	
القصائد	
قصیده مشرجه قصیده عربی مشوب بحضرت امام همام حجت او زین اعاذین علیه السلام طاهر ترش و چون شبنم شکوفه	

چون بنده ز بر قندش کرم شود و بند

	ان نلت یاریج الصبا یوما لے ارض الحرم گرورسی باد صباروزے بنجاک آن حرم
بلغ سلامی روضہ فیسا لبنتہ المحتشم برسان سلام آن روضہ را کا بنجاست شاه محرم	
	من و شجرہ سلسلہ فصحی من خدو بدر الدجے از روی او شمس لے فصحی وز چہرہ اشراق الدجے
من ذاتہ نور الهدی من کفہ جبرہ المہم فانش ہمہ نور الهدی در دست او بحر کرم	
	قد آنہ ایمانشا لکھنیا لادیان محضت تہ آن او ایمان مانسوخ ازودینا شدہ
اذا جازنا احکامہ کل نصف صار عدم چون آندہ احکام او جملہ نصف گشتہ عدم	
	اکیا و نا محبہ روحہ من سیف ہجرہ مصطفیٰ ولہامی نا محبہ روح خدا ز تیغ ہجرہ مصطفیٰ
طوبی لایل البلدۃ فیہا الرسول المحتشم خوش حال ایل شہر و خلس رسول محتشم	
	یا التینی کنت کن امتیج نبی عالم ایکاش من ہم بودی ایچون مطیع عالم نبی
یوئا و لیلاد ائمہ وارزق کز اے با لکرم	

یار چنان روزی کن بار اثب در روز از کرم	
یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم علی عصیاننا یا مصطفیٰ یا مجتبیٰ ارحم لبغصیا مناسی من	
مجبورۃ اعمالنا طمعا و ذنبنا و انظلم مجبور اعمال من است از طمع و جرم و از ظلم	
یا رحمة للعالمین انت شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین بستی شفیع المذنبین	
اورک لنا یوم الحزین فضلا و جودا و ارحم در یاب مارا روز عزت و فضل بود و از کرم	
لی حسرة اسمع کذا لم لم اصف للمصطفیٰ سر است ازان عمر ص بود کان رفت بی بی صفت	
فی کل عین قد مضی فی الحال لم یحصل بسم و قتیکه رفته رایگان آرا تا فی چون بسم	
لست براج مفر و بل استرایا کلم تنه من بل اقربا اسید و ارحمت	
فی القبر شفیع یا شفیع بالصاد و النون و القلم از قبر تا حشر از تو بس ششم شفاعت یک قلم	
یا رحمة للعالمین اورک لزمین العابدین یا رحمة للعالمین رحمتی بزمین العابدین	

مظلوم ایدی الظالمین فی الموب والمزدهم

مظلوم دست ظالمان محصور فوج رخ و غم

قصیده نعتیه التجایه صلی الله علیه و آله وسلم

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>ای صبیحه شهر شیرب گریز باشد گذر آن سواد شهر شیرب بارشکند دوشین میکشد سوی سوادش شوق دیدارسی جذبیه شو قمقم را اگر رساند تادش در حریم قدس او ای بدهد آهم برو خاک آن وادی بوس از غبارش سرک از نسیم غنیمت آن دیار جان فزا استان عرش زینت را که باد همدام طائفان عقیده وراز من گو این پیام عاکفان بارگاه یار را از من بیان گرچه دورم از حضورت لیک از لطف تو باریابی گرد برگاه جناب شاه من بعد از آن از طرف این بیدست پیام تو کن میا علی نثار آن شفیع عاصیان</p>	<p>سر من چشمم بیار از خاک آن وادی دور غیرت کفان ز روی حسن هر دیوار و دور گر توانی ای صبا خاک مرا آنجا ببر میلنم جبار آن رخ گاه او از موی سر از غدیر و ز عطر نت میدهم من بال پر عاشقانرا هست گرد کوی او کحل البصر کن مشام جان ما را عطر آگین یک سحر آرزوی رفتش دارم ازین مژگان تر زین تمنا دانه آخر جان من ساز و سفر صد سلام و صد نیا از آنکه ز عالم کن خبر وای بر من لب نمی جنبیده بقره هم اگر است تاش بوس کن طوف حریم او ز سر از در و د از تحیه میتو اسفند هر شب طشت زراز روی رود و شکست اگر</p>
--	---

<p>از فراق سوختم آخر کین بر لب سمن به حیرت انجین تا کی خورم خونی جگر بند در احم پیش و خوان از کرم بار و گر در خیال وصل تو شب شود آخر سحر همچو مرغ و قفس ستم شکسته بال پر تو شفیع المذنبینی از گناهم در گذر اگر بن یک عیب باشد تو نمائی صد نه رحمتی کن بر من حال من این چشم تر تا یکی طوشت هم بهتر که سازم مختصر آزای سلطان من سوی چوئی خود نگار</p>	<p>عرض کن انگه بزاری در جناب قدس هم سفيران لذت وصلت چشند این بیان از کرم خواندی هزاران چون من از کرم روز من از چهر تو میگردد آخر شام غم هر سحر خوانم بجز اردت آیم و لے اگر چه غرق بحر عصیانم ز سر تا پا و لے اشفق از ابون هستی نیست باکم از گناه تو که آخر رحمت للعالمینی یا رسول در جناب تو چو ظاهر است حال من و اگر دایم ز غمت های خود محروم گاه</p>
--	---

مثنوی بطور عرضی بوضع حال بجزو و تنگی و بازندگان مری بیکیسان
مرشدی مرشدانام مظهر العالی

بسم الله الرحمن الرحیم
الکرم صل علی سیدنا محمد النبی الامی و علی آله و اهل بیته و اصحابه و بارک و سلم
و صل و سلم علیه و علیهم اجمعین

<p>پناه بیکسان عالم نوازا در نعمت بروی ما نشود ی به نیک بود تو و او و امتیازم ز سوی است این غم و وقارم</p>	<p>کرمیاد شیر اچاره سازا تو که کاول مرا را هی نمودی تو که کرم علی کردی سرفرازم تو که در خلق دادی اعتبارم</p>
---	---

تو سنے چون دایہ پروردی ز طفلی
 ندانستیم مادر یا پدر را
 مرا پرسان احوالم تو بودی
 چو افتادم گهی از اوج و رست
 اگر گناہی ز من جرم و خطا شد
 تو میر سیدی از من حال مارا
 ز انعم تا کدایم جرم از ما
 بسا جرم و خطا کن من بھی شد
 خطا میکردم و بیدار بودم
 بگو باری چه شد از من گناہی
 اگر خود جرم باشد ستر اہم
 ترا خوئے کرم بودہ بحال
 سبا و اکس چو من برگشتہ باشد
 ز عمری محو سامان خودم من
 ہے می خواستم نزد تو آیم
 ندیدم وقت خوش تا با تو گویم
 تو ہم خود دیدہ را نا دیدہ کردی
 یقین دانم کہ بر تو بہت روستن
 باین دانستی شنیدہ کردی

ترا خویش را خوگر نمودی
 تو بودی اشق از ابوبن بر ما
 سرو سامان بہر عالم تو بودی
 ز لطف خود گرفتہ بار ہا دست
 پیر سیدی ز لطف خود چہا شد
 بحال ما ہمیکردی کرہا
 شدہ سدرہ لطف کرہا
 ز اخلاق تو چیز کے کم نمی شد
 بحال تو ز غم پاک بودم
 کہ کردی این چنین مارا تباہی
 کن بسایت چہ کردہ با گناہم
 چرا گشتی ازین خویت ندانم
 سبا و اجبت کس برگشتہ باشد
 دیر اشک بدامان خودم من
 بہ پشت حال دل را دانسایم
 دوائی درو خود را از تو جویم
 شنیدہ را نگہ نشیدہ کردی
 ہمہ احوال بر ہر سذرہ من
 باین نگرستی نا دیدہ کردی

کنون احوال من شد جای گریه
از ان غمها که از عسک در انغم
عشتم تازه بدل جا کرده اینک
ز بختسم یاور و نه عقل رهبر
نه جانرا قوت و نه زور بازو
نه حفظ از انغم و از عصیان بختی
نه توفیقی که سازم صرف همت
نه دروست اختیار کار دارم
باین حال پریشانم که دارم
و لم جوای شرب مقبلانست
محبب بهوده سودا می نزد دل
چپه بیری کنم بز که بگویم
خدا را ای لطف چاره سازم
ز روانی چه باکم گر چنینم
سب او پیش تو گویند اعدا
وصی کو از گرامی و دو مان است
خدا را ای بختست اختیارم
بحق آن مغیث هر دو عالم
چنان پسند که اعدایم بختند

ز غمت حال من شد جای گریه
برون ناآمده تا حال از انغم
للال و رنج پیدا کرده اینک
نه دل را صبر نه کارم میسر
نه از عصیان به پیش یار خود رو
نه بر توبه بود چند کشت
لباعت هم کنم چندی ریاضت
نه بر خود مسربان دلدارم
بود در دل هو سهوا صبرم
بجان خوابان وصل اسلام
عشتم دشوار کاری میجو و دل
چه چاره جویم و وز که بجویم
بروی دشمنان رسوا سازم
ولی از خاندان تو کمینم
نباتی نیست بر توبه و صبر
ولی بدنام ساز خاندان است
طفیل غوث از تو کار دارم
بغیر یادم پسرای جانانم
شمنابر من از طعن به بیند

اگر من خاندانت را کنم بد
ز دست نفس و شیطان ده نجات
بده توفیق طاعات و ریاضات
قدم راستقل کن بر شریعت
مرا دیوانه مطلوب ما کن
تو خواهی از خدا خواه این سوا لم
وگر خواهی رسان این عرض حاجت
هر بنج زهر جانی که دانی
وگر خود از تو دارم عرض حاجت
هر کاریکه از تو گرفته باشم
هم آنروزیکه از تو دور مانم
بیا غمنا که آید بر سر من
ز تو چون بگسلد سر رشته جمع
چه آفتها که بر سر خواهد آمد
در آن دم هم ز قرب خود مرا غم
همی خواهم بزم تیرت بار یا بزم
با این قریبیکه هست امروز حاصل
اگر بنی مرا گاهی گرفتار
بردی از خاطر زنا شاد باشم

تو مگذر از سر به ساز من خود
ز عصیان حفظ و بر تو بهشتا تم
بدن را فتنه هر عبادات
نخستند و با بجز راه طریقت
هر رنگی که خواهد بود مبتلا کن
رسان تا مصطفی این عرض عالم
به پیش آغوش باغشاست
بزودی حاجت مارا دانه
روای ساز کارم حسب عادت
روای ساز خسته باشی تو پیسم
ازین قریب تو گمده محبورا غم
به پرستش آمده باشی بر من
شود سوز و گدازم کار چون شمع
سر شک از چشمم در بر خواهد آمد
چنینم دار کاین دم همچین غم
ز فرمان تو گاهی سربستایم
آن طریقی که سیدار دهنوس دل
بدست ریج و غم با کار دشوار
بفریادم رسی هر جا که خواهم

چو بستم تربیت منموده تو
 نمیکویم که مراد عوئی هست
 مگر بستم غلام خیر خواست
 غلامان را بمو لے هست و عو
 عین دارم حق خدمت گذاری
 ازان خواهد وصی پرورده تو
 که تا باشد پرستار تو باشد
 تو باشی یا در شش جمله حالت
 چکویم شش ازیں شرط ادبیت
 عجب نبود که برنامم شود صا
 بحق آنکه هستی جانشینش
 می خواهم که یا بجم آنچه گفتم
 اجابت اے عجیب ما دعار
 ترا در بارگاهش قریب است
 مرا هم بسز تو نبود تکیه گاه
 اگر با تو نکویم با که گویم
 چکویم حال خود ای راز و اخ
 چه باشد که زبایدش زبانی
 بگو ای خضر امیدواران

بخ خوب ادب بنموده تو
 چون حقی ندارم هیچ در دست
 همیشه مانده ام اندر پست است
 که بسز مولی ندارم هیچ ماوی
 تو هم حاجت روانی خوبی دار
 با شفاق و کرم خود کرده تو
 بلطف تو گرفتار تو باشد
 ز دنیا تا به غوغائے قیامت
 بس است این جوان حاجت عجیب
 خدایت آرزویت بر آرد
 و گر بندگان کست در پیش
 قبولت باد این درگاه کسفت
 در نعمت برویم نیز بکشا
 قبولت را به پیش اختصاص است
 که باشد عاصیان را عذر خواهی
 تو لے مولے در دیگر چه جویم
 تو میدانی بهجش تا چنانم
 بگو شش حال زار ما سانی
 بشاه سمنه دمای غلامان

که اسی مهر دل افروز و صفت تو
 و می در پنج غمها از ارگشته
 نمیرسد گه اورا که چو نه
 از آن روزیکه اورا خسته کردی
 چه افتد که بروی نارسیده
 با غمها که آید بر سر او
 گشته تار تو سر رشته جمع
 هزاران کوه غم بروی شکسته
 ندارد با کس کار بیدارم
 بیاسن افسردگیسا جمع کرده
 مشتای خوش نامی که پوشش
 نه از بهر علی نام خود بود
 اگر بهر سر تن است تو بود
 بسے افسرده و پشمرده گردید
 ز تحسیر انت خلیده و جگر خار
 همی خواهد رود جانفش جبر و از
 مشتای غمخوری دارد از بس
 چه باشد اگر نیست بار یا بد
 غم نام تست میخواهد رسیدن

چرا کردی سیر روز و صفت تو
 و نیل خسته و لب خوار گشته
 رسد هر چند بروی صدمه بودی
 بهر چه غمخیزش لبسته کردی
 که دامن خار و در دل ناخلیسته
 به پریشان نامی گایه بر او
 بود سوز و گدازش کار چون شمع
 بزیر کوه غم باشد شکسته
 به بیکار سر و کارش بود هم
 متن او پس با قطع کرده
 بسد شکلی و بدگامی که پوشش
 نه از بهر هر کار کام خود بود
 بر آن خاطر و الای تو بود
 ازین سودای خام افسرده گردید
 بدل از فرشتت وار و صد آزار
 شود شاید که در بهر دست رسد باز
 رسد در مجلس پاکت و گرسب
 ز سرمان تو گاست سرتا بد
 بسن خلق باید برگزیدن

بزم خوشباید جای دادن
 آن فربه بیکه بوده حاصل او
 که گم از پر تو عشقت بسوزد
 گهی گریان و گم خندان بماند
 گم بر یاد ایام و مسالت
 گم و جوش عشق تو بصدر تو
 خصوصاً مصرعه موزون فرودم
 گم عرض مطالب کرده باشد
 گم از بهر خود حرفی زند باز
 گم پیش تو گوید حال بهر حال
 چرا از غلامان سهو کردی
 غلامان در فراق خسته حال اند
 همه در کار خود حیران بمانند
 ازان جمله وحی پرورده تو
 زحمت انت جمال و اثر گونست
 سماع کس نباشد عرض حالش
 مگر بان حسب حالش این غزل است
 بت سرست ناز من کجاست
 دلم در رگبزد است ای ترک

بخیل عاشقان باید نسا دن
 آن نجیب که مے خواهد دل او
 گهی چون شمع داغ دل فروزد
 گم غمگین و گم شادان بماند
 بنالد در نظر دار و جمالت
 بخواند شعر راے تازه از شوق
 عنان من سحر از راه بختم
 گم پیش خرت خاموش ماند
 گم بهر کسان سخی کند ساز
 که امی امید گاهے مانا مان
 نیاز عشق بازان سهو کردی
 زحمت تو در اندوه و ملال اند
 بس حیران و سرگردان بمانند
 بالطاف و کرم خو کرده تو
 چشم لطف بین حالش چون
 که گوید شمع از قیل و قالش
 کلام او ستادش بر محل است
 نغمه بنی سباز من کجاست
 نغمه امی سباز من کجاست

<p> خدارا شاہ باز من کجائے سیح و لنواز من کجائے نسال سروناز من کجائے ازین سوز و گداز من کجائے تو ای دانائے راز من کجائے لہر زخمہ باشد چہت و منظم </p>	<p> فلک و صید کاہت خاک من بخت و لم از انتظار تست بجان بہستانیکہ ہستے جلوہ افروز غمت بگداخت چون شمع تو فداغ محبت سوخت جان فرو خاموش خصوصاً کا نذران نظم و صی ہم </p>
--	--

<p> اول عنوان کتاب عظیم ہست سر نعمت خوان کریم اِنَّہٗ لَا اِلٰہَ اِلَّا ہُوَ و علی آلہ و سلم نامہ موزون کنتم بطبرہ زکلام بر نبی باد صد صلوة و سلام رہروان را کنیم راہ نما میر صاحب مکرم و اکرام متعلی جلیہ اشفاق شجرہ شجرہ لطافت میر و احب حسین صاحب نام سرنے دامنہ برافتہ </p>	<p> بسم اللہ الرحمن الرحیم بسم اللہ الرحمن الرحیم للہ الحمد والثناء والصلوة علی نبی اللہ بعد حمد و پس از صلوة و سلام بعد حمد خدای تحسین کام پس بر آثار خیر ضرورے بحسب کتاب عظیم بل اعظم متخلق بخونے اخلاق شجرہ شجرہ شرافت یعنی آن نیک نام ذوالانعام ضاعت اللہ فی لطافتہ </p>
--	---

بارک اللہ نے فضل اکملہ
 بعد اہدائے ہدیہ اسلام
 لب زانظار شوق بردارم
 نامہ نامے و صحیفہ لطیف
 نامہ یعنی ہزار نامہ شوق
 پیک فرخندہ فال آور دش
 قاصد آمد نوشہ آمد
 چون بہن آن ہزار نامہ رسد
 بس شگفتہ ز شادمانہا
 زندہ باشی کہ باد نہ مودی
 برز بائتم نہ جزو عالمے تو باد
 بعد ازینا رقم کنم مضمون
 از پئے امتثال امر شریف
 یعنی چون خطبہ از کتب رسد
 پس حکیم خدای عنبر و حل
 صل یار بنا علی احمد
 از جناب تو ہرچہ معمول است
 یعنی آن خطبہ پسندیدہ
 خطبہ نور چشم والا ذات

شرف الخلق من شمس اکملہ
 یعنی خم گشتہ سر برسم سلام
 مدعا ردی بیان سازم
 گوینا آسنہ شریفہ لطیف
 ہمہ نقش و نگار خامہ شوق
 کس در اینجا مثال اور دش
 و حے آمد فرشتہ آمد
 صد چمن غنچہ و لہ خندید
 ستم از بوسے کامرانہا
 شاد باشی کہ شاد و فرمودی
 یاور کار تو خدا می تو باد
 بجواب صحیفہ موزون
 حسب حکم رسول پاک و لطیف
 لازم آید کہ از دواج و ہد
 حسب ارشاد احمد مرسل
 و علی کل آلہ محمد
 ماہر را پسند و مقبول است
 نسبت دو عزیز سنجیدہ
 آن سبز حسین نیک صفات

<p> با صبیح عنبر نوره احقر بارک الله فی امور بها هست این مدعای حضرت تو و انچه از ماه پهاکن شعارت ثابت آمد که دو در چاه است گر چه ساقط از اعتبار است این هست این امر گز برای شما ماخواهیم جز رضای شما زین دور روشن چراغ و شمع لکن کاش زین هر دو نور دیده من بارک الله ثم بارک فیہ باد میمون و بس مبارک باد صلواتی علیه و لتسلیم ختم شد نامه نیاز و سلام </p>	<p> راحت افزای روح و نور نظر نور مقلته بنور بها سر نشایم ز حکم خدمت تو حسن انجام جلد و کار است یوسف مهر خوش و رین ماه است ظاهر الیک اختیار است این خود همین است مدعا شمس سر نهادیم در عوامی شما خانه ما و تو شود روشن هر دو چشمان من شود روشن بحسب خدا بنی بنی بالینی و آله الامجاد و علی آله اولی التکرم و علیک اسلام و الاکرام </p>
--	--

رقعه دیگر منظوم

<p> بوالاجنباب حکم دستگاه طبیب و لیب و حبیب و مجیب حکیم و سلیم و کلیم و فہیم </p>	<p> حکیم شفا بخش حکمت پناه ادیب رقیب و حبیب مصیب کریم و رحیم و حلیم و عظیم </p>
---	---

مکرّم شفیق و معظم خلق
 جمیل و حسین و جمیع صبح
 سخن و مخیر موفّق بخیر
 چو تخته است ناشن حالتش دراز
 فحیحی کم افتد و حیثی کمو
 سلام و تحیت بشوق تمام
 کنم عرض مطلب فضولی چه سود
 ولیکن در آن چند جزوی بنود
 چو جد و ارکان خواهم اینجا بنود
 مگر چو زبوی پنج توله از آن
 و گرفتار قلعه خور و سه توله هم
 همین سه دوا باز می بایدم
 کنون جلدا جزا که تیار هست
 بنابر این نامه پرداختم
 که این جلدا جزا به تفصیل ذیل
 و اگر شمد خالص سه آثار هم
 ولیکن جواب خط و جمله پسند
 زیاده ازین جز بشوق و نیاز
 ملائیک و انامی احوال است

مفخر رفیق و مسلم لایق
 سراپا زاکت همه تن ملیح
 معن ز میان بگانه و غیر
 کند رست هر کار او کار ساز
 و رقلم افتد و البت کمو
 کنم پیش من زان پس نویسم مرهم
 دوا یا مرتب شد از گوشت و سود
 مگر هست هم شو شاید نمود
 چو نزد خودم بود با هم بنود
 بنود است در نسخه تا این زمان
 و اگر زعفران پانزده داشته هم
 و اگر لصل غسل و دوشه توله هم
 بغیر از همین چند بیکار هست
 به تعبیل مردم روان ساختم
 عنایت شود حسب این زن کبیل
 و را افزون دهی زین نیست این کم
 هم امروز باید فرستاد و غیر
 درین مخبر نامه چه باید طراز
 که از اتفاقات این نظم خواست

<p>که از نظم و از شرف رخ پندم خیال چنین نظم و املا نبود قلم برگزیده و بکاشتم ز لطف خود این عیب را پاره پوش که خود در وصی سرسبز عیب است بسام زیار ببحر بنی فیحاک سبب علیک السلام</p>	<p>که انهم بیادت چه از خود شدم مرا خود سر فکر و افشا نمود کلف ز ما این برداشتم خطا میگردید با صلاح کوش عجب نیست در نامه اگر عیب است عیوب و ذنوب خطای وصی این خط کنم بر دماغ انتقام</p>
---	--

قطعات تواریخ تعزیت و تهنیت و غیر ذلک

قطعه

در ماده تاریخ ارتحال حضرت شیخ العالِمین شدی ستاوی جدی ابو
امی محبوب الله مخدوم شاه محمد نعمت الله ولی قادری بهلولاری
رضی الله عنه که بر روز پنجشنبه ۱۲۴۲ هجری قمری در شهر اصفهان
و هفت هجری وقت اول ظهر ارتحال وصال حق رونمود

<p>سید و شیخ ما و مولانا صاحب السروشایان انس بود او نائب رسول خلیفه خلق و خلق محمد عری صاحب چود و صاحب بهت</p>	<p>نعمت الله صاحب عرفان طاهر قدس آفتاب جهان تا شود رهنمای گمراهان بود در ذات پاک شیخ عیان صاحب حسن و صاحب احسان</p>
--	---

شفقتش عام بود بر همه خلق
 او جهانگیر بود و صاحب حکم
 کیست مهربون منتش که نبود
 سومی حق یافتند راه راست
 سومی جنت چو رفت از دنیا
 بود جهان جهان چو اولاریب
 سال او گشته ایم از سر جهان
 باز یادش کنیم بطبع دگر
 و محرم که شد ولادت پاک
 هم بگوئیم سال دگر
 چون بسجاده مجیب نشست
 و ز سر اعتقاد خود هر دم
 سال حلت ز روی اوصافش
 وقت پیشین ز روز خشنه
 رفت براج و با خدا پیوست

رحمتش عذر خواه هر خصیان
 عالمش جلاینده فرمان
 سرفرو برده خلق از احسان
 از در او همه خدا طلبان
 عالمی گشت بی سرو سامان
 در غم او جهان شده بیجان
 طائر قدس رفت سومی جنان
 سال میلاد هم کنیم بیان
 سال میلاد و پی نظیر بدان
 از جلو شش بند عرفان
 عدد سال الفطیر بدان
 از سننش تو المجیب بخوان
 از نظیر المجیب هست عیان
 بست و نه بود از مه شعبان
 اسی و صی آفتیت بر بیان

ماوه تاریخ حضرت اساذی استاد کامل الطریق حامی اشعیت مولانا
 سید احمدی قدس الله سره العزیز و اخیر عصره و آوانه و فیات غره
 شعبان ۱۲۵۸ هـ

قطعه تاریخ ارتحال حضرت ابی مرشد می لانا حضرت شاه ابوالقاسم
رضی الله عنه و قدس الله سره العزیز

قطعه

دیده نزدیک وصل او عده
روز هفده ز ماه ذیقعدہ
۳۹۰ ۱۲

چون جناب ابی بچوش عشق
شد پسندش شنیده ایم و می

ماده تاریخ سفر آخرین عزیمت حج برادر اس

کانه السفر خیرا

روانگی از کلکته و سوار شدن بر چهار بر و یکشنبه ۲۴ ماه شعبان ۱۲۴۹
هجری اتفاق افتاد و بر روز جمعه ۱ ماه ذیقعدہ سنه الیابلدہ مدراس
رسیده از چهار فرود آورده فوراً بعرضه و کثیری اعنی وقت اول ظهر
از روز جمعه ذیقعدہ سنه مذکور خست سفر بسوی عالم بقابست ازین جا
رحلت فرمودند و همو سجا یعنی مدراس در مقبره قبر کرده شد و از اینجا که
موت متعلقان قبائل آن سفر اتفاق افتاده بود متوسلان قبائل از
سما سجا ناکام و پس آمدند انامند و انما الیه رجعون رضی الله عنه و قدس
قطعه تاریخ ارتحال حضرت الیه ماجده رضی الله عنه

بست مهفت روزه بود و صی | شد قیسی زادش بر جان

گفت هانت بسایع رمضان ۵۱۲ ۲۶	هشتم از سال و ماه و تاریخش
ماوه تاریخ حضرت جده مکرمه رضی الله عنهما	
ان الله رضی عنهما ۵۱۲ ۵۳	
انتقال چهارم ماه جمادی الاول ۵۱۲ هجری	
قطعه در ماه تاریخ ارتحال استاد یغالی مولانا شاه محمد امام قدس سره	
حضرت خال باو استاد م پیشوا و امام عالم بود در محرم بهشتین تاریخ زان سبب سال ارتحال وی	بود چون نام پاک خویش امام بود مقبول بارگاه امام شد بمعنی شیب تشنه کام گفته ام آه و انظمیر امام ۵۱۲ ۵۵
دیگر ایضا	
وای بر من که امام من استا و من خضر رهم سال این واقعه هجرت من از پیر خرد	اندرین بادیه تنهام را بگذشت و رفت هانت غیب بگفتاره فر دوس گرفت ۵۱۲ ۵۵
انتقال و زکیشینه محرم قوت شت ۵۱۲ هجری نبوی مسلم ماوه تاریخ رونق افزای جناب صدوق قدس سره حین حیات و در مکان	
جنت نشان نوساخته خود	

اللهم صل على الامام في الحرم	خانه نعمت وجود آباد باد
قطعه تایخ سفر کردن بهائی قاضی مخروم عالم صاحب موه مولوی قطب	
ومولوی چو او و دیگر احباب سوی کلکته	
اسفرقت سوی کلکته	آنکه مخدوم عالمش نام است
سفر قاضی است تارخیش	۱۲۵۱ زانکه قاضی است لطف و عام است
و یکباره	
ان هذا من راق بینا	
۱۲۵۱ هـ	
بروز پنجشنبه ۲۴ ربیع الاول بر کعبه سوار شده بودند	
قطعه تایخ چاه بیکان برادر موه مولوی قطب صاحب	
دوستی کنید بیا هی در مکان	گشت بحر فیض جاری زان زمین
نام و تارخیش چه خوش گفتا	چشمه با بحر عمان است این
۱۲۵۱ هـ	
قطعه و راوه تایخ شادی خود که تایخ ۲ ربیع الاول ۱۲۵۳ هـ	
بوضع شرعی بی هیچ رسوم عرفی لباس جامه و دستار سفید و مسجود نقا	
بوکالت استادی مولوی محمد ارام قدس سره و بشهادت خالی استادی	
مولوی ابوالجواد صفا و مولوی محمد حسین صاحب ظلما عقد نکاح شده بود	
ابو رشید و هم بر مصالح	قطعه شده منظور چون شادی وصی

قطعه تاریخ انتقال فخر الاخوان شرف الاقران مولیٰ مولیٰ علی حسن قدس سره

آه لخت دل جناب فرد	جو هر نسرد گوهر محمود
صاحب نعمت و کرامت	صاحب علم و حلم و منبع جو
نور افزای دودمان مجیب	رواق خاندان نعمت بود
بو محمد علی حسن ناش	بود او در صفات بس محمود
دلغ هجران نهاده برد لما	لبفرز اینجهان شتاب نمود
وقت پیشین ز روز یکشنبه	در غم برخ و صبی بکشد و
رومی حنت چو دید هانف گفت	شیمی از ربیع اخیری بود

قطعه موده عربی تاریخ انتقال مولی سید ازش علی هائی صاحب مرحوم بقا
چهارگده حساب مطابق وقعه انتقال شب شنبه ۱۴ ذی قعدة ۱۲۵۲
هجری و قمر باین مزار حضرت قاسم سلیمانی قدس سره

اذا حنی صار شیدانی اسفر	سنة الجدر حسن هارت ادا
قلت ندبا و اا حنی تارنجک	میت سمودا شیداشاید

قطعه تاریخ فوت نمودن خوش که برادر صفار قلم یعنی مصنف بود و بست چهارم
رمضان ۱۲۵۳

چون فکر دزاین جهان خوش	برد با خود طرب ز هر دلسا
سال نقش و صی چکاویم من	مطربی بود خوش گلوا می و ا

<p>دیگرم از سر و دشتوق نماند آه لطف همساع و ذوق نماند ۱۲۹۳ هـ</p>	<p>خامش برگزید چون غوث هست تایخ او وصی این بر</p>
<p>قطعه در تایخ تعمیر امام بارگاه دفن کبریا کورسبانش راجه رحمت علیخان هنگام سیر و سفر موزون شد و راه ذلیفدره شکسته بحیر</p>	
<p>ساخت این وضه امام زمان ترتیب عالی امام بدان ۱۲۹۳ هـ</p>	<p>راجه رحمت علی بسا در چون سال تعمیر او وصی گفتا</p>
<p>قطعه تایخ ولادت سعادتمند علی امام سپهر گلان شیخ غلام امام صاحب</p>	
<p>فرزند شد و سرور دلسا افزو از روی ادب چراغ و پلی فرمو</p>	<p>در خانه شیخ صاحب امر و زنگاه تایخ ولادتش ز جدش بستم</p>
<p>ایضا موده تایخ</p>	
<p>غلام حسن مجتبی ۱۲۵۴ هـ</p>	
<p>قطعه تایخ تولد نور چشم نذیر الحق نوه بیانی قاضی محمد دوم عالم صفا معنی سپهر دومی مولوی سید الحق سلمه</p>	
<p>رست این نوکلی ز باغ محیب گشت تایخ او چراغ محیب ۱۲۹۳ هـ</p>	<p>شب کیشنبست چار سفر از ظهورش شده جهان پر نور</p>

ماده تاریخ تولد نور چشم عنایت سول سپرو میانی اورم محمد علی سلمه

عنایت ارثی

۱۲۴۸

قطعه ماده تاریخ مسما شدن مکان آبائی یحیی تاریخ ده میج الاول ۱۲۵۱ هجری

ندارد و میج از ان پروای مسکن

وصی خود گویند خاتمه است

فقاوه خانه اباس ۱۲۵۱ هجری

ولی افسوس می آید که امروز

ماده تاریخ وفات غزنوی شاه خورشید علی بهاری غفر الله له

آه و اهای خورشید علی

۱۲۵۹

اتقال شب ۲ شوال ۱۲۵۹ قبر در احاطه حضرت مخدوم الملک قدس سره
قطعه تاریخ وفات سعادتمند محمد حبیب اسپر خور و مولوی محمد امین
علیه الرحمة، اذ یقین ده

چگونه زان عزیز پرتیز

شیخش عرف و دانش بود حسن

چون نام خویش حسن بود غزنوی

بوفش مصرعه خوانم بتاریخ

ماده تاریخ عمر یار قطعه ماده تاریخ وفات شاه غلام قادر مغفور که شاهزاده
عالیقدر مرزا احمد خان صابناری بیست و ست شان کرده بودند

مشتهر در زبان خویش و لے	نام پاش غلام متا و ربود
وصف او را وصی یگویی من	کامل و فاضل و د لے محمود
گر تو خواهی شمار سال وفات	نام او و صاف را بکن محدود
انچه حاصل شود بکن لفتش	عدو سال او تواند بود

ایضا بنعمت

عارف حق غلام قادر شاه	سوی جنت چو رفت از دنیا
باقی سال او بعین وقوع	ابر و افند مضجعه گفت

ماوۀ تاریخ حکیم اشرف علی مرحوم پہلواری ہ اجمادی الاول *

وای ای و احکیم اشرف نعمتی	
---------------------------	--

قطوہ ماوۀ تاریخ انتقال حضرت عمی سوم بیج الشانی ۱۲۶۲ ہجری
در شہر کلکتہ

سیف اللسان ولی خدا شاہ مجتبیٰ	پہلواریست صل مکان دیار او
این و مرید پیریدی شاہ شمس دین	کاینجا است در کلنگہ مسجد مزار او
ہم نعمتش رسیدہ ازان فرد غوث وقت	شاہ ابوالحسن کہ خداست یار او
از فیض شیخ خدمت این شہر یافتہ	در شکر نعمتش شدہ آخرت یار او
تاریخ نقل خواست زیر خرد و صے	گفتاد و ام رحمت حق بر مزار او

این قطوہ تاریخ برای کندہ کردن بر سنگ کتابہ مقبرہ شریف شان بہ مقام

ملکته محله نایل انگه باغ شیخ دیانت اندر صفا فکر کرده ستاده شده قطعه تاریخ
انتقال جناب حکیم ابوالمنظر صاحب تاریخ سلوم و دیگر مروضه گمکنات

تغییر از کتابت کرامت و تقاضا است

بسال نقل جناب ابوالمنظر بود و چو بود نام وی و کینست کی مشهور فدای حضرت نیروان شد و پسند نمود	وصی افکار که گویم تبعیت تاریخ ز نام او شده از روی کینست تاریخ قبل سه روز زایام اضمحلت تاریخ
--	---

قطعه تاریخ ارتحال حضرت شاه محمد پناه عطا چشتی امیر و بی بی صاحب زلف سلونی طاب ثراه

جناب شاه محمد پناه عطا چشته بلطف حق شده و اسل و صی بسا اثر گشت	چو فتح باب لطائف شد شرف قلب سلیم پناه اهل لطائف عطا بی خاص کرم
---	---

الینا

کریم اهل عطا و شه سلون پناه وصی بخواند تاریخ حلتش مصرع	چه شاه شاه محمد پناه عطا چشتی که آه شاه محمد پناه عطا چشتی
---	---

قطعه ماده ارتحال حضرت بابرک مرشدی خالی مولانا شاه محمد علی سجاد نعمتی قدر

در عشق و شوق مصطفی صلی علیه آله چون خیر مشرف از لقا کشف الهمج باله	سجاد آن پیریدی حسنت جمیع فضاله عشق نبی و اوش صلابت العلی بکماله
---	--

بروز و شب بنده پیچیده هم رمضان شریف است که امیری جهان در شمیم متوسلان

تیره نمودن کمینه مسترشان دران مان شهر کلکته بودم و از ستاد زیارت
و پسین محروم ماندم ان الله وانا الیه راجعون و تاریخ ۱۲۴۰ خمر کلکته صلاح
سوز گردیده و این قطعه تاریخ فکر آورده جعله الله مقبوله فی جنابه قدس سره
الغنی بمنعمه قطعه تاریخ شیخ مصباح حبلی علیه الرحمته والد مولوی خاوری
و مولوی خد خورشید صاحبان کنان بهار بفرایش شان فکر کرده است.

آنکه درین مرز بودم بود غنیمت بذات از سراسر فوسس کرد فکر بسالشی و صی	قطعه نامور نیکونی شیخ مصباح حبلی گفت محب بنی شیخ مصباح حبلی ۱۲۴۳
--	--

قطعه تاریخ

آنکه او منظر حسینش نام بود یافت آن منظر حسین از فیض شیخ زال سبب تاریخ سال نقل او	بد مبرید خاص پیر بود احسن نسبت دیگر که شد منظر حسن از وصی فرمود دل منظر حسن ۱۲۶۳
--	---

ماوه تاریخ سفر اول سمت کلکته باز آمدن که بر روز پنجمینه ایج الثانی سنه
هجری از وطن روانه شد پس از طی منازل بر روز جمعه ۱۲۴۰ هم جاوی الاول سنه
الیه در کلکته رسیده بر روز پنجمینه اشعبان سنه الیه از کلکته روانه شده به
مهاکده متصل ایچانک موقتیه مقیم بود بر روز جمعه ۲۴ شعبان مذکور از ایچانک
روانه شده پس از طی منازل و سیر به کلکته و غیره بر روز و خل وطن بانوسر

شدم و آمد و رفت با هر دو برادر و یادگشتن بوی و الحمد لله علی آسمانه
قطعه بی تمجید

چند روز از خود سفر کرده و مصی	باز خوشن را می گرفت و آمده
خلق میگوید بیست و سه سال سیر	جانب کلکته رفت و آمده

قطعه بی تمجید

از سفر چون مراجعت نموده بود	خود و مصی گفت سال این فی الحال
آمد و رفت ما به کلکته	زود بود و دست در میان سال

جمله غریبه
سفر و مصی نظم زجج حبذا
۱۲۴۶ قطعه

شاد و از دلایح محمد الدین	از قدم دوم مصی چو یافت فروغ
سال او زین سفر و غ شاد و روشن	آفرین برو مصی چو یافت نیروغ

بماه حجب شد هجری انجام یافت

این بنای قبته در گاه تاج العارفین	شد معبد پاک شیخ وقت مولانا حمید
همچو همین استانش شد مرتب و رسال	شد به پیش و مصی بار و نشانی میر حمید

فیضان المصطفی
فیضان المصطفی
فیضان المصطفی

بسم الله الرحمن الرحیم

<p> نیند تو آتی نہ تھی بہری پریشان خواب تھا چادرش بنمہ او سکے جلوہ متاب تھا گاہ لخت دل گری جاوے گمہ خون تاب تھا آب شور چشم شوریدہ نہایا تیراب تھا کم نہ تھا درو آنہ سو آنکو کا میری آب تھا یہ نہ سمجھو دیدہ سخن لکا اک میزاب تھا پہونچا جو شکار بد بدین پر سرخاب تھا ہکو تو سکتا لگا اور او کو استعجاب تھا گویا زیر شاخ مرجان دانہ عناب تھا ولین میری عشق یار و گنج زیر آب تھا بیان دل صد پارہ اپنا غیرت سیاب تھا شکر ہر کتنو دلوں کو شکر یہ تالاب تھا </p>	<p> او سکی زلفونہیں مہین شب و پچ و تاب تھا صحن خانہ دین چو شب اس مہ کو میری خواب تھا رات آنکھوں سو میری جاری کہی زرد تھا جملہ تن جیون شمع آنسو نے گداز آخر کیا کیون ملا یا خاک میں آنسو کو امی من مرے خانہ دلکی بنا ٹوٹی رکاب سیل شک نامہ خونین لونکی یون رسید اسو لکھی ویکر تصویر میں مجنون لیلی کا وہ لطف سحرخی مژگان دیدہ نو کہانی شب بہا سیل شک خون سی میری عشق غلام ہو گیا تم تو دلجمعی شوبہ کر رہی غیر وین میں بہری آنکھیں بہر آئین اب غم جو جیا گیا </p>
--	--

<p>ابرہا مل ہو گیا تیری اور مہ کو در میان ناگزند آوی نہیں انگلی یہ ای مطرب سپر</p>	<p>ورنہ تیری سامنی جلتا وہ مناب تھا تجھ کو یہ تار رگ جان لائق مضرب تھا</p>
<p>دی نہا کو تیری وحشی دریا پہ اور روتا تھا میں آنکھ کا حلقہ ہمارے حلقہ گرداب تھا</p>	
<p>دیکھو تو آج ظالم ابرو سنوار آیا آمد کا لیکے مزدہ کل سپک یار آیا اور ارق دل کو اپنی شیرازہ تنوہ گیسو بانگ جرس ہی یا ہی خلخال کی صدایہ کس بات پر تبون ہی بازی لگائی تو فی افسوس میرا جیوں کے اگر نہیں تھا میں کیا کہوں کہ کیوں ہرگز نہ تھار آیا اس ہلک پر چاری روتی ہیں سب ہی کہ</p>	<p>قاتل ہمارا یار و باذوالفقار آیا شکر خدا کہ دل میں صبر و قرار آیا وہاں برہمی جو آئی یہاں انتشار آیا کسکی صدا ہی یارب کیوں اضطراب آیا اس میں دود کو اپنی تو مفت ہمار آیا کیون نش پیر ہمارے وہ شکبار آیا دار الشفا سنا تھا تھا بمقرر آیا آیا جواب دہ ہی بس شکبار آیا</p>
<p>کہتے تو کسکے آگ بس چپ رہو وحشی تم مضمون تو اپنی دل میں سو سو ہزار آیا</p>	
<p>اسنو نقاب زلف جو رخ پر چمکا دیا اس بنیوا کو تازہ حسد دار دیکھ کر کس آگندہ میں دل میرا پا مال ناز ہے آہنیہ کی نظر ہے تیرے رخ پہ وہ خست اس دل کی ہتھیلی کو تم پوچھتے ہو کیا</p>	<p>ایک ابر تھا کہ چاند کو اسنے چھپا دیا مول اپنا خود فروش فریضہ سیڑھا دیا کسکے چلن نے خاک میں ہم کو ملا دیا تیرے جمال نے اسے حیران بنا دیا شانہ فریضہ زلف سی اسکو چھڑا دیا</p>

جس طرح تم نے مجھ کو فریب و دغا دیا	کچھ ہم بھی کر رہی ہیں میان غیروں کیساتھ
روشن ہو خلق پر کہ ترے عشق فروری	اس ماسر و کوسن کو یا تک جلا دیا
میں کشتہ ہوا یا ترے ناز و ادا کا کیا حسن خدا داد ہی اس مہر لقا کا کیا لطف ہی برسات کی موسم کی سما کا ہی کہیں یہ انداز تیرے ناز و ادا کا قائل ہوا میں آپکی اس خلق و دغا کا ٹک ویکو تو ہی رنگ و گراں آج ہوا کا ای کاش کہ ہو جلد اثر تیری دعا کا	کشتہ ہی کوئی تیغ کا اور کوئی جفا کا ہی مہر ہی شرمندہ اور آئینہ ہی حیران زلف سیہ و چہرہ روشن ہو ڈا بر عالم میں تو معشوق نہاروں بہن لیکن سکسنگی میری ساتھ رقیبوں کے وہ بولا اس موسم گل کے لیو آدہے نہ پوچھو مجھ پر جو خفا ہو کی یہ کہتی ہو کہ میرا
اس چہرہ روشن سے کہیں ہو جو مقابل	آنند نہ لے نام و صی اپنے صفا کا
پہر مجھ میں اب ہا کیا کر تو ہو کیونکر غیرت سی آسمان پر کیونکر نہ ٹوٹے تارا جس طرح سے لڑی ہیں اسکندر اور ادا غیروں سے اسکا ملنا ہم پر نہ بن گوا یاں یا تہ میں نہ دل ہے نہ اپنا کوئی چا سو سو قسم ہی دیکر ہر چند ہم کچا پوچھو جو نام کی جو میری طرف اشارا	جب ہاتھ سے لیا ہوں دل چھین کر ہمارا وہ ماسر و بناوی رشک ارم زمین کو تیری گلی میں ہم بھی غیروں لڑا مرنیکے اس بیوفا سی میں ہی اب و طمہ کر کبھیٹا ناصح کو کیا بتا دین سبھاوین کس صو وہ بد دماغ ایسا سنتا ہے کب ہماری سٹرب غزل و صی کی اس گلکاری پر ہو

<p>گر مجھے تیرا گرم یہ بازار نہوتا دل میرا اگر مائل اشعار نہوتا گر سحر بیانی مری مشہور نہوتے ہوشتہ تک طول شب وصل کو یاب اس کو چہ دینِ خیر و نیکو سراغ اپنا نہ ملتا اس مستِ شکر خوابِ سوا ہستہ گذرتا قاتلِ مری گردن پہ یہ ہلہ احسان ہی تیرا ہمراہی سو قاصد کو کیا ضعفِ نامحبوب زاہد کو مناسب نہ تھا میخانہ میں جانا</p>	<p>جو ہر کانترے کوئی خریدار نہوتا باتوں سے مری عشق کا اظہار نہوتا وہ غنچہ دہن قابلِ گفتار نہوتا تا حشرِ مخمّر نمودار نہوتا پاؤں میں اگر آبلہ اے خار نہوتا امی بادِ سحر کاش وہ بیدار نہوتا اس باری سر کے مین سکبار نہوتا مین خود ہی چلا چلتا جو بیار نہوتا ورنہ کہو یہ قصہ و تکرار نہوتا</p>
<p>آوازہ شفاعت کا تہی کی جو نہ سنتے عصیان پہ وصی کو کہی صہار نہوتا</p>	
<p>اغیار کا گریار مد و کار نہوتا گر آپ عبادت کو مری آئی کہو ہی بلبل کی دعا باغِ مین یوں ہی کہ آئی خود تہی ہمارا ز سب افشا کیا وڑ مرضی سو تری ہم ہو ہی مجبور نہیں تہی</p>	<p>تکرار مین ناچار گنگار نہوتا بیار پہ آزار یہ دشوار نہوتا دل خار سے گلزار کے افکار نہوتا اقرار اور انکار سے اظہار نہوتا دربار مین استہار پہ اصرار نہوتا</p>
<p>مطرب کی غزل پر جو وصی جوش نہ کرتے اس بار گنگار سے اشعار نہوتا</p>	
<p>عشق نے تیرے تہی قرار کیا</p>	<p>ہجرت اور دل فگار کیا</p>

چھوڑ کر تنگ و نام رسوائے	عشق میں تیرے اختیار کیا
دست چالاک نے جبرے یادو	اس گریبان کو تار تار کیا
کھاوشن ناخن جنون فرمائے	میرا سینہ بہت فگار کیا
گہرین بلوایا اور نکال دیا	واہ وا خوب استدار کیا
ایک شب میں تھا اوروہی ہی تھا	اوسکے کوچے سے ہو گزار کیا
سگ کوچے سے کچھ نہ بن آئی	مخت دل دیکھے اونکو پار کیا
حال اپنا کس انجمن جاتا	درد دل کا لکھا نہیں جاتا
خستہ و خوار مجسا دنیا میں	آج کل اوسنا نہیں جاتا
عزم ہر جان سے گز جاوے	ریخ و نیا سہا نہیں جاتا
بولنے سے ہمارے انکو ریخ	اور یہاں چپ رہا نہیں جاتا

اسی وھی اب چلو ندینہ کو

ہند میں تو رہا نہیں جاتا

دل لگا کر شوخی امی آہ ہم کو کیا کیا	نکد حیا جی پہ اپنی نامی کیوں پیا کیا
کیوں خفا ہیں آپ مجھے کہہ بیٹھ کیا کیا	کیا کوئی معشوق مینو دوسرا پیدا کیا
شمع کا یارب رہی روشن ہمیشہ دو دہا	جس میوے سوز کا بھی ذکر شب گویا کیا
ہاتھ سوشانہ کو تھا دل چاک تو فرامی صبا	اب نہ سو سہی عبت پہ تو نے اولجا واکیا
ہم کو حیران حسن کا اپنا اگر سمجھانہ تھا	کیوں نقاب اپنی رخ زیباساؤ سنو کیا
غیر سے ملنے کی یوں جھوٹی تہمتیں کہنا کر	آپ جو کچھ کیا صاحب بہت اچھا کیا
دیکھ کر کی رات سا تہ اغیار کی سرگرمیا	شمع سان حسرت سے ہیں بزم میں کیا

<p>ہندو میں جائی پناہ اباسی وصی باقی نہیں لجھارو ماوا اب اپنا شیرب و بٹھکیا</p>	<p>ہے گریبان جو تار تار اپنا زلف و رخسار ہے روزگار اپنا تیرے ابرو کے دیکھنے پر ہے بل نکمانو دین ہم کمر کو تیرے تیری آنکھیں نہیں پیریں ہم سے آب پاشی کے جیلہ سے ای بار سنبھلے اکیر سہم ہوئے برباد بن گیا ابر برق آنکھوں میں سوز شعلوں سے اشک خشک ہو بخت خفتہ مرے نہیں جا صندلی رنگ دیکھ ساقی کا کسکو کسکو نہیں رونا وری گا دل پر داغ ہے مرا گلزار سکھوت ہو لیو تم ہی صیا و پانی پڑتا ہی قرض میں ہی کیا ایسی تقریب شعر خوانی سے</p>	<p>اب ہی ہے گلے کا ہار اپنا ہے پی لیل اور نسا اپنا ماہ اور سال کا شمار اپنا ہو ہو اپر جو اختیار اپنا پہر گیا ہے روزگار اپنا رونیو جب بنی مزار اپنا وکیلو لپست ہے مزار اپنا جای گریہ ہے حال زار اپنا ہو گیا دیدہ شعلہ بار اپنا ہو آیا رکھتا ر اپنا دور وری گیا خسار اپنا ہی عجیب و ہیکل اضطراب اپنا ہی ہی باغ خوش بہار اپنا جب گنو گھر میں آشکار اپنا دو مجھے ہو سہ ستار اپنا میرے گھر تار ہے وہ یار اپنا</p>
<p>ای وصی اب مجھ ضرور ہوا</p>		

شعر گوئی کروں شعرا اپنا

<p>اے دل سیرا و مٹا عینا اپنا چشم عالم میں ہو جگہ میری آئینہ کو کرے ہر شرمندہ سگ لیلی کی پائیوسے کو اوسکے کوچہ میں رہنا سگ کو سنا میری روشن جہین کے آگے ماہ اندون پہ جنون سے کام پڑا دل خالی کو چھوڑے جاتا ہوں ناصحا شجہ کو کیا جو خون ہر وں راہ ہی اپنی پاؤں ہی اپنا مجھ سے کیا کیا کما تھا اور نکسا محبدم عشق ایک میں ٹہرا</p>	<p>آج رونا ہوا بیکار اپنا گر ہین سبھو نا کسار اپنا میرہ دل صاف ہو عینا اپنا سبھسا مجنون نے افتخار اپنا منصب اپنا ہر اقتدار اپنا موندہ دکھاتا ہے دلفنار اپنا عشق کو سو پنا کار و بار اپنا تیرے کوچہ میں یادگار اپنا عشق کی رہ میں ہے گذار اپنا آبلہ ہی ہے اپنا خار اپنا یاو کر قول اور سدا اپنا نام ہے اب گناہ نگار اپنا</p>
--	---

رند مشرب بنا ہی تو جو و صی

جیہ و خر قہ سب اوتار اپنا

<p>خون مرا گر چہ پائمال ہوا سبزہ سان گو میں پائمال ہوا عشق میں ہکودہ کمال ہوا عشق کو کمد و خاک چھا اب</p>	<p>استانہ تو اونکا لال ہوا باری وہ سروت نہال ہوا کہ وجود اپنا خود محال ہوا حضرت دل کا انتقال ہوا</p>
---	--

اوسکو داریں میں نکال ہوا مہسکوا کسیر کا خیال ہوا تیری بند و نکاب یہ حال ہوا ہمکو کچھ اور ہی خیال ہوا میرا مرنابی اک وبال ہوا دن و بلا عمر کو زوال ہوا ہمکو کہہ کر کے انفعال ہوا	گھر سے اپنے جسے نکالو تو خاک در تیری چھانتا تھا قریب ہے نظر سبکی اب خدا ہی پر غیر سے آپ بولتے تھی کڑی کوئی بد کوئی نیک کہتا ہے آفتاب اینا ہے سر و لوار عشق سے میری وہ تھا وقت
گل کے کاٹھائے بنگے ہو وھی عشق میں کیا تمہارا حال ہوا	
ای لو کو تھے کیا خیال کیا مفت میں ہم کو یا مال کیا شیرا در غرض حلال کیا میرا مرنانگر محال کیا کسکے ہاتھوں فرشتہ ال کیا	ہمتو بوسہ ہی کا سوال کیا آپنے تو نہی نکالی چال مختسبے بھی می پیا بارے لب ہلاتے ہو بار بار جو تم مضہل ہو گیا ہی غنچہ دول
بت کسید کا خدا نہیں ہوتا ای وھی تھے کیا خیال کیا	
تھا اثر گریہ کا میرے ابرو گریان ہوا پھر ہر دست تو خوش دشمن و امان ہوا سر جھکا نا پیشیت سرا یہ ایمان ہوا	شوز نا لہ میرا سنکر عرش نالان ہوا پہر نہی سری جنون کیا پون پیلر سوکود سر لہر اسرار کعبہ کھل گیا ابرو کو ویکہ

سرو مہری چستے کر کر مہبان کسپر ہو	کسکے گم یارب وہ ماہ خانگی مہبان ہوا
قیدیوں کر دیکھنے کو سیر کرتے آگئے	کوئی دم کو یوسف تمان خانہ زندان ہوا
بعد یوسف کر پڑا تھا خانہ زندان خراب	آخر اپنے دم سے روشن خانہ زندان ہوا
شہر و بالوگ بہا کر اور مسافر ک رہے	ہاں مگر سیلاب سے آلسو کو خوش بہتان ہوا
ہر خطا شخص جس بیا رہین تھکوا اسی طیب	عشق کی تحریک کو سمجھو تو یہ خفتگان ہوا
دل دیا ہمنو تو نادانی سے اوس عیار کو	نامح ابھی عقل پر کیوں استقدر ناوا ہوا

ایسا اس خانہ پر انداز وصی سے اسی صبا
پہتر ہی عاشق مہرابی سرو سامان ہوا

رو لیت مار موحدہ

ہمسے آنکھیں ملا گئے صاحب	ہمکو حیران بنا گئے صاحب
رخ خندان دکھا گئے صاحب	ہمکو روزنا سکھا گئے صاحب
تدبالا دکھا پاغیرون کو	ہمکو بالابتا گئے صاحب
شب عیادت کے نام سے آکر	نیم جان سا بنا گئے صاحب
کیر کے لڑکوں کا ہمکو باز چہ	اک تماشا بنا گئے صاحب
سینہ رشک چین ہے داغونو	یہ تماشا دکھا گئے صاحب
خود تو گہرین گئے رقیب کے ساتھ	ہمکو در پر ہٹا گئے صاحب
غیر سے اک دعا کے بدلے میں	کالیاں سو سنا گئے صاحب
غیر جس بزم میں تھے نغمہ سرا	ابھی ہی ہم ہی گھا گئے صاحب
خالی از سر نہیں تھا شب آتا	مہنویہ رمز یا گئے صاحب

کئے کید ہرے آگئے صاحب	خیرے راہ تو نہیں ہوئے
	اپنی ہاتھوں سے شمع روشن کی دل و صہی کا جلا گئے صاحب
رولیف بار فار سے	
قول سے اپنے پلٹ جاتے ہیں آپ پاس سے میرے جو ہٹ جاتے ہیں آپ نام کیوں میرے کٹ جاتی ہیں آپ قدر و قیمت میں تو کٹ جاتی ہیں آپ لپٹے دھن سے لپٹ جاتی ہیں آپ	وعدہ کر کے جھٹ اولٹ جاتے ہیں آپ میں سنگ و اغیار سے بھی بد ہوا شمع و پروانہ سے غمراہ تے نہیں گر خریداری کروں میں اور کے پہرتے چلتے اس طرف گرا پڑے
	کچھ کیب آخر و صہی نے تیرے ساتھ یون جو سینہ سے لپٹ جاتی ہیں آپ
رولیف الثنا	
گر چہا نا تھا تو یوں جہلمی دیکھا نا تھا عیث گردن عشاق پر تیغ آزماتا نا تھا عیث تلخی جان کنڈن فریاد اوٹھانا نا تھا عیث بار بار اس بیو کا کو مان سنا نا تھا عیث زلف تیرہ کو رخ روشن چلا نا تھا عیث ہمسی اپنا نیک و بد بار و چہا نا تھا عیث	اک نظر دکھلا کر موتہ کو پہر چہا نا تھا عیث جنفیش ابرو کر دی ہو کام سو سو تیغ کا ہم نہ کہتے تھو دلا اس لعل شیریں پر بجا منتہن ہر وقت کی موجب بقدر یکا رنج پانڈنی کا لطف سارا ابرو کہو ہی دیا محرم اسرار ہوں عارف ہوں و شندل ہوں
	جانتی تھو تم و صہی بتیان کو خوشگو خوش سخن

رو برو اوٹکے یہ سب باتیں بنانا تھا عجب	
بدگمانی پاکبازوں سے تو لانا تھا عجب مجھ سے باتیں اپنی ہی بار و چہاں تھا عجب ہوا ہوس بنگر یہ شہد عشق کماں تھا عجب رات چپتا تے کٹی یعنی مسلمانا تھا عجب اتنی مدت کا یہ سارا دل لگانا تھا عجب	ایسے یاروں کو خیال خام آنا تھا عجب کوئی مضمون سربستہ نہیں کہلتا تھا عجب ترشرونی کو نہ سمجھو لعل شیریں پر گئے کلبہ احزان میں گہرا تو رہے اثنائے دہی بی تحلف چین سے ایک دم نہ ہٹایا پاس ہ

تو وہی بیان ہی رہے شندلی اچھوتیہ ایسے عارف کو نہیں مرشد بنانا تھا عجب	
--	--

روینا الجیم فارسی	
-------------------	--

غیرت فزای لالہ ہی بیہ شعلہ بار مچ ہی سوزش جگر کی میری راز و ار مچ طوطی کو جیون کما تاقی میں بعد از شکار مچ شرمندہ ہو ویردیکو اگر نو بہار مچ ہم رنگ خط سبز و لب لعل بار مچ روشن بزرگ شمع ہی بیہ شعلہ بار مچ ہوتی نہ شکل نو لکی یہ نوک دار مچ سر خمیں ہی مثال لب لعل بار مچ دیتی نہیں ہی گل کی طرح بچ خار مچ ہوتی ہی جو کس تلخ و دہی ہی کار مچ	کس لطف سانہ لائی ہی جوش بہار مچ ہوتی ہی حقیق میری جو کچھ سازگار مچ آؤنگلی حنائی اپنی میری ہونٹہ سی رنگا موقوف ایک گل پہنیں اس جہن کا لطف گو نیم بخت ہو ویردیکو اگر نو بہار مچ ہی کیفیت چہن میں چہر انان کی تمام طوطی کو ذوق مچ کا ہوتا اگر نہیں عاشق کو ذوق مچ سی کوئی نہ ہو بہلا طوطی سی عند لب یہ کہتی تھی ہنس کر ہا لیکن یہ خار عشق کو چہن میں ہی مزا
---	---

اک مچ کے ہلا نہیں آسید بہا گجائو	لیکن نہ بہا گو غیر جلاؤ سہرا مچ
تبدیلِ ذائقہ کو گری وحی کو آج	
آبادہ اسکے خوان پہ چینی اجار مچ	

رویف الحاء

دیکھ کر ان نو خطوں کی نو جوان کی طرح عارف و لبر رنگ در عرق نشان ہو کر ناگوار طبع نازک تا نو وی شرح حال خانہ دل میں جو آوی وہ ہر پردہ نشین بد بلا ہر عشق او سکا ہم کہ ہو واقف نہ تو وہ جفا ایجا دل حکو جو کرتا تھا لاش بات کرنی اور سی اور دل چور ادا اور کا وہ اسف کہتا تھا زرب سجا ہو کو کد چادر شبنم گلو نیرات تھی غیرت سوا ب لب نہ ہلے باو کی اور خشک سی باتیں بکاف	یاد آ جائے اپنی زندگانی کی طرح سیکھ لے اسی چشم تر کو ہر فشان کی طرح حال دل اپنا کہوں ہوں قصہ خوانی کی طرح خلق سے بچان کہوں از دنیا کی طرح آپڑا سر پر ہلائی لگسائی کی طرح کچھ نئی سوچی ہی شاید ظلم رانی کی طرح کسے سکھائی تھیں پیل شانی کی طرح اب نظر آتی نہیں ہے زندگانی کی طرح دیکھ کر مونہ پر تری بر دیانی کی طرح خوب سوچی تھیں روشن بیانی کی طرح
---	--

جوشن آتا ہی مجھ پر وہی کے شعر پر
کچھ کچھ راگنی میں شعر خوانی کی طرح

رویف الدال

روئے رو تو ہو گئی کو دیدہ روشن سفید	بہر ہی خونین شک سے رہا نہیں اس سفید
ہلوہ شک قمر سے دل روشن سفید	برق کی خشنہ گی سے جیسے ہو غریب سفید

<p>صیغ و شام اپنا دکھتا ہو فلکِ امانِ خم اٹھ پہاڑ ل سے استخوان تک جلگہ شام کو گرد کیے تھمکو آفتابِ نیمروز دلکو آئینہ کا صیقل جلوہ دلدار ہے نور کا عالم ہے یا خود جلوہ متاب ہے ہی قریب صبح اوتر و بامِ سہاوی شکم بت کریں سجدہ اور تصویروں کی گردن سیر کلشن کو خجما ہر مسجد ای ماہر و</p>	<p>یعنی خون گریہ سورہ سکتا نہیں ہیں سفید استخوان اپنا ہی جیون خاکستر گلشن سفید زرد ہو خجالت سواور سکا چہرہ روشن سفید صیقل زنگار سے ہوتا ہی جیون ہیں سفید جامہ و دستار پہری ہو جو سید ہیں سفید ہو چکا بر نور خجالت سے مر و روشن سفید دیکھیں گراں سیمبر کی علاج سو گردن سفید تانہ و دی رنگ فوج پہلو نکا ہو گلشن سفید</p>
--	---

گیروی کفنی گلہیں سبغ خون گریہ ہے
 ورنہ پہلے تو وحشی رکھتے تھے پیر ہیں سفید

ردیف الرائے

<p>باغ میں کس گل نے بالاک کی نظر ہر شب و مجبور میں آتی ہو اب عیب پر پڑتی نہیں ہی خلق کی گو ہنس سو ہون ولی اک عیب پر دامنیں سودیہ چشمِ جناب دیکھو عالم زیر و بالا ہو چلا باغ میں اس گل کی ہمیشہ نگاہ ہے مداو خط سوا و مرد ماک</p>	<p>شرنگین نرگس نے ہی واک کی نظر تیرگی زلف چلیپا کی نظر مردم و انا و بینا کی نظر پڑتی ہے ہر بار اعدا کی نظر میرے رونے پر ہی دریا نظر کہتے سنتے اسنے بالاک کی نظر سینے ہی نرگس صفت واک کی نظر آگئی یہ طرزاں اشاک کی نظر</p>
---	--

دور بینی دیکھو بدت کے بعد گردش تقدیر سے ہے میری آج چشم بد سے حق رکے تجھ کو نگاہ	دیکھنے کو تیرے پید کی نظر پہر گئی اس شوخ رعنا کے نظر بتجہ ہو جو حق تعالیٰ کی نظر
---	--

راہ تکتے دکھ گئیں آنکھیں و صی
رہ گذر سے ہو گئی شاکی نظر

روایف الزار

یاد رکھ لیدل تو اوسکی جان اور آنے کے طرز مختب لگ گیا دل دیکھ میخانیک طرز ایک گل کرا آب ہو تو دوسرا ہو چلے خاک بعد میرے جب کہو دیکھو گے روتی ابر کو لگ گیا دل جس کا جیتے جی چٹٹا نہیں اشک حسرت ہو گہرا زردی رخ طشت پیشکش ساقی کے کرنا چاہیے یہ جام روح نفس بہار ان ابرگر منظور ہو ہے خدا ساز اب تجھو مطرب کا نکاح خیال میرز گہرا آنی اس مہ کو جو پیرا راہ سے بال بال اس لف کا کیونکر ہو جی کا وبال	یہ ہی جی جانیک طرز اور وہی جی جانیک طرز بزم کا سامان طرب کا ساز پیانے کے طرز بزم دل سوزی سین ہی ہر شمع ویر و انیک طرز یاد آجائی سیری آنکھ بہا آنے کے طرز کچھ بڑی ہوئی جی پیکر لکھانے کے طرز پینے ٹہرائی ہوا لکھ اب یہ نذر آئینے طرز شاید اسکو کچھ پسند آوی یہ پیانے کے طرز سیکھ لے آنکھوں سنو سیری خون پریشان طرز ورنہ دل لینے کو کافی تھی تیرے گانیک طرز غیر نے سیکھی مگر شیطان سے بہکانیک طرز دکھو او لہجائی ہوا سننے زلف سلجھانیک طرز
---	--

طور پر اپنے و صی بوسہ جو میں لینو لگا
منہس کے فرمانے لگے دیکھو تو دیوانیک طرز

رولیف الفاء

کیون نہ ششدر ہو کہ ہین عیار و لون و لون یا وہ ہین زلف کے یہ تار و لون و لون تو اوٹھا دی ای صبا کی بار و لون و لون جاتا ہی اقرار اور انکار و لون و لون دکھو بھکاری ہین یہ مکار و لون و لون بل نکھاوین گیسوی خدار و لون و لون	بیچ میں دل کل و خسار و لون و لون سجھ و زنا و لون و لون عشق کے سر شستہ ہین و لون و لون خسار و لون و لون گیسو و گاہ و لون شعرو معین و وعدہ تمہارا ہے و ورو نفس شیطان ہر طرح دشمن ہین لاک کر ضرور بیچ و خم میں زلف کو اوٹھا ہین دل کی لہری صبا
--	--

رولیف میم

آبرو پاتے پاک ہوئے ہم کتنے ہی عیناک ہوئے ہم لاشہ اندر مناک ہوئے ہم کل تو آئینہ ہلاک ہوئے ہم از سناک تا سناک ہوئے ہم در سر فکر تا ک ہوئے ہم ککے روحی خداک ہوئے ہم	کاش اوس در کی خاک ہوتے ہم مہ کو آخر خرید کرتے ہم دل تو چاہہ تیغ میں رہتا گو تیغ ابرو سے آج گرہ بچتے کاش ہم ہوتے عشق ستر یا منہ اگر دیتا مہ کو حکم تلاش منے تامل شہید خنجر ناز
--	---

چھٹ گیا غیر خود ہی ورنہ وصی

در پے الف کا ک ہوئے ہم

رولیف النون

زنا را بند ہیہ کہ طواف صنم کریں	احرام طواف کعبہ کا کتبک کی ہم کریں
---------------------------------	------------------------------------

<p>حسرت مجھ پر آئی جو گل شاخ گل جھکی جان لب ملک تو پہونچی ہوا دنگ و فراتین مجمع ہوا اپنے یار و نکاح اور گلبدن ہی ہو</p>	<p>ایکاش وی سلام میں گردن کو خم کرین امید ابھی ہو کہ آوین گرم کرین اس لطف ساتھ سیر گلستان کی ہم کرین</p>
<p>صد ہاگنہ وحشی نے کیا اس امید پر ایکاش اک نگاہ شفیع اُسمم کرین</p>	
<p>شمع و چراغ شام ہوئے تاسمیر جلین جس شب کو ہم جہان میں چلی ہو کام ہو اُس شمع و کو ایں کسی بھیجیں ہم بھلا طفلی میں بچ کہا تھا پنجم نے دیکھ کر سینہ میں گر چیا وین نہیں کوز و لگو ہم ایشمع کاش ہم ہی کسی آدھی رات کو طرفہ مزاد کیا یا ہمیں سوز عشق نے سیلاب چشم سے جو بجا وین سوز دل</p>	<p>ہم وہ ہیں تیری عشق میں آئوں بہترین مثل چراغ خانہ غرض گھر گھر جلین قاصد کو ہوش اور تو ہیں ہدیہ کے پر جلین اس شمع و کو بات سے کتنوں کو گھر جلین شمع و چراغ و مہر سبھی دیکھ کر جلین زلفوں کو او سکی دیکھ جکی تاکر جلین وہ گرم می کشی ہو ہمارے جگر جلین ایکسر تمام عالم زیر و زبر جلین</p>
<p>تیرا چراغ عشق رہے روشن انھی وحشی مثل سپند غیر ترے آگ پر جلین</p>	
<p>جو دیکھا ہمدرد و مساز سب نیا سجاہین سخن اپنا ہو شیریں لغزین شیریں لب بھلا پہلے تو پیغام زبانی ہی تھا اور اب تو رخ روشن ہو آئینہ ہی حیران ہو رہا یارب</p>	<p>کہا دل نہ چلو تم آگ کی چچی ہم ہی آگ ہیں ہماری ہی سخن پر لوگ سب حیاں نہ کہا تو ہیں نہ کوئی قاصد آتا ہے نہ وہ پیغام آتی ہیں لکھو یہ خبر دیان سب کی حیرت کچھ بڑا تو ہیں</p>

<p>سنا نا ایو ڈھب سو سطح غولبتانی ہیز کو منطرب پسری گویا دیک راگ گاتی ہین کہان ہم اور یہ صحبت شرف اپنا دکھا ہیز کسی کویا دین بیو ہم اپنا جی لگا تو ہین</p>	<p>میری شکر کو منطرب کسی دن پورہ ہو سکے کتری ہین جگر میں آنسو کی دو واڈھتا کی ہو نہ کیسچیں اپنی تین کیوں ورجبت سگ کو میری دستگی کی کون سی صوت بخرا سکے</p>
<p>ہنسایا ہم جو اوسکو پیر کر موتہ غیر سے پولا وحی میان ہمیشہ سی باتیں سناتو ہین</p>	
<p>یہ میرے سوز کی ہر پیش آفتاب ہین سمجھے کہ دن کٹیکامرا اضطراب ہین مطلع کئے ہین یاروں فراو سکے جواب ہین وہ ذائقہ کہان ہر شراب و کتاب ہین یہ دل تو پڑ گیا بے عجب بیچ و تاب ہین منطرب پسرخانا تھا چنگ و رباب ہین جس سے تمام رات رہے بیچ و تاب ہین یارب ہنساکو دل کو پڑے کس عذاب ہین دھوکا ہوا کہ ماہ چپا ہے سحاب ہین</p>	<p>ہے عکس داغ دل کا میری ہاتھاب ہین ہم رات و یکمہ زلف پریشان کو خواب ہین ابروی یار مطلع اول ہے جسکو وکیہ خون دل اور نخت جگر ہین ہے جو مزا اس زلف سے نکلتی بنی ہر نہ رہتی ہے میری دل خزین کی صدا تھی جرات بہر کس زلف کا خیال رہا دل کے ہمقرین اولجہا و دل کا زلفو ہین جی کا وبال تھا زلف سیاہ چہرہ روشن یہ رات وکیہ</p>
<p>لو تیری زلف و رنگی وحی کی ہی یہ معاش گذری ہو دن عذاب ہین شب اضطراب ہین</p>	
<p>نالہ واہ و فغان شور و بجا کرتے ہین سیکڑاؤں فتنہ میری سر پہ اوٹھا کرتے ہین</p>	<p>درد و لکڑیو کیا کیا نہ دوا کرتے ہین اسکے کو چہ میں جو ہم بیٹور بنا کرتے ہین</p>

<p>زحم دل رو بہ ہی ہو دوسریا کیونکہ تیغ ابرو تو گردن نہ کٹا دین کیونکہ اسکے کوچہ میں جو ہم بیٹی کہاں دیکھیں تم جو انگشت نامہ نیکو بد کہتے ہو کیا لشکر میں نہیں آپ اوٹھا تو اوٹھ گلی غیرت نشیہ فالو سس ہر سینہ میرا ایسی خوزیر کو کیا رنگ خان کی حاجت نامہ آکھو کیا ایسا پڑا ہے جو ہمیں</p>	<p>لشتر غم تو ہمیشہ ہی چہما کرے ہیں عشق کا حق ہر اسو سر سے ادا کرتے ہیں لاکھ ہنگامہ میرے سر پہ ہوا کرتے ہیں یہہ اشارہ تو سبھی خلق خدا کرتے ہیں رات و دن اتنی نازیں جو پڑنا کرتے ہیں شمع سان داغ جگر اس میں جلا کرتے ہیں میری خون سی باتوں کو رنگا کرتے ہیں رات دن پند و نصیحت ہی کیا کرتے ہیں</p>
---	--

جب سخن کان تک اس گل کی نہیں پہنچاؤ گی
 کس لیے آپ یہ اشعار کہا کرتے ہیں

<p>اسی ہی ہو چراغ عشق روشن کہ جیسے ہو چراغ عشق روشن ہوا یہ خانہ باغ عشق روشن کیا ہمیں پسند ہے عشق روشن کہ ہر خود دل میں داغ عشق روشن کہ ہے سینہ میں باغ عشق روشن کیا کہنے ایلغ عشق روشن ہوا یہ پیر عشق روشن تو ہو شیک داغ عشق روشن</p>	<p>ہر گرد میں داغ عشق روشن جیلہ دل پر ہی داغ عشق روشن ہو دوسریا جیسے دل میں بلوہ روشن اسے اک انگیر ہوا روشن نہ کہنا شمع تربت پر ہمارے کیا گل داغ عشق شمع ورنے یہ کہے کا عکس رخ ہی جام دلین خودی ہی ہی گزرتی میں فرقت سو گدھا دوسریا روشن گروہ ہم</p>
--	--

وصی سامنے روشن دل زندگیا

کیا جسے چراغ عشق روشن

میرے رونے پسکراؤ ہیں
جیسے ہی روتی کو ہنساتی ہیں
مزدہ اسی مردگان مسیح
جو رہے اپنے عشق کو میرے
چاہ میں تیرے اسی مکناں
اپنے ہاتھوں سے شمع روشن کر
شکر ہر اندون چارے گھر
حضرت عشق ہیں وی ذات شریف
شب آباد دل کو ویران کر
ہم کو سنا سا لگ گیا جب وہ
چشم لب سے خدائی ہاتھ میں ہے
ہنسکے ٹالین جو غیر دوست نام
اب تو ہم پڑھ کے مرثیہ اپنا
اندون کچھ وصی بیان بطور
تامن کی جان انکی ہم سے
کوچہ عشق میں جو آئے ہیں
تکلو پہلو میں وی سلاستے ہیں

سنتے ہنسکر مجھے رولا تے ہیں
ویسے مجھ ہنستے کو رولا تو ہیں
لب اعجاز وی ہلاتے ہیں
وی گھساتے ہیں ہم بڑا تو ہیں
لوگ کو نوان مجھ جکاتے ہیں
جگر عاشق کا کیوں جلاستے ہیں
بڑا تکلف وی آتے جاتے ہیں
دل میں شریف جسکولتے ہیں
اپنا او جڑا سا گھر بساتے ہیں
غیر کو اینہ دکھاتے ہیں
گاہ مارے ہیں گھر جلاستے ہیں
ہم دعا دین تو منہ بناتے ہیں
خود بھی روتے ہیں اور رولا ہیں
غزلین پڑھتے ہیں راک گاہیں
کسو مطرب سے دل لگاؤ ہیں
خانمان اپنا بھول جاتے ہیں
بخت خواجہ کو جکاتے ہیں

قطعہ

قطعہ

<p>ملک الموت جی چورائے ہیں غصہ پیتے ہیں خون کھاتے ہیں حقہ پیتے ہیں پان کھاتے ہیں دریہ دیوانے غل چھپاتے ہیں اپنے ہاتھوں سے می پلا ہیں وی نظر مجھے اب چھپاتی ہیں پیر مجھے کچھ حواس لے لے ہیں کب کوئی کام راست آئے ہیں میرے چپکے نہیں ہو جاتے ہیں چوری چوری او نہیں بلا ہیں</p>	<p>سخت جانی سے میری واسی ہوں مہم تو گھر بیٹھے تلخ کامی سے وی وہاں ساتھ میں رقیبوں کے حکم ہے یہاں سے دور قید کرو اندھون خود جناب پیر معان جنکے غمزوں کا میں فشانہ تھا جلد جام شراب دی ساقی اس میرے سخت واز کو کوسبب کون سی رات گھر قیدیوں کے کوئی کمبخت شب اگر نہ گئے</p>
---	---

چور ہیں امی وٹھی یہ مہرویان

روز روشن میں دل چورائے ہیں

<p>آخر ہوئے شرمسار گلشن اس گل پہ ہوئی نثار گلشن کیا ہوئی تیری بہار گلشن دیوانوں کی سازگار گلشن ہو جائیگی شرمسار گلشن صدقے کرے نو بہار گلشن گلشن ہے چمن و غار گلشن</p>	<p>و کسلا کے کسی بہار گلشن و کسلا کے سہی بہار گلشن کس گل نے کیا فگار گلشن بسبل کی ہے رازدار گلشن گلگشت کو ای نگارست جا اوتارہ ہر اسن تجھ پر روشن ہے تجھی سے باغ ورنہ</p>
---	--

<p>لائی ہے نئی بہار گلشن پاوے بہین اعتبار گلشن بے خود دل دا غدار گلشن بے چشمہ جو بہار گلشن جس سے کملے سونہر گلشن</p>	<p>گلگشت کا شوق شکے تیرا اگر سیر چین کو تو نجاوے گلگشت چین سے ہلکو کیا کام اس گل کا بے عکس آنکھ میں یا پہلواری میں ایک گل کہلاوہ</p>
<p>یا پیراغ مزار ہے روشن شمس نصف النہار ہے روشن دل کا باغ و بہار ہے روشن میرا شہر و دیار ہے روشن جلوہ کردگار ہے روشن نام خوب نگار ہے روشن جس سے سارا جو ہے روشن مہ سحر کو ہمار ہے روشن سینہ فانوس دار ہے روشن راہ گیر و بہار ہے روشن تجھ پر میرا خار ہے روشن غلش بار بار ہے روشن</p>	<p>چہرہ دل دا غدار ہے روشن روئی پر نور یار ہے روشن گل کیا داغ عشق مہرونے امی مہ خانگی تیرے دم سے ماہ و خورشید و شمع و شعل سے مہ سے گل سے پری سی اختر سے قصر عالی تیرا ہے شمع دیار ہے لب بام یار جلوہ فروز دل سوزان عشق سے ہر دم تجھ ہی سے اسی چراغ کعبہ دیر ساقیاوے مئی خرد افروز دل جلانا ہی ہے اوسے منظور</p>
<p>اوس سے نام وحی ہے کہ مشہور ہم سے ہی نام یار ہے روشن</p>	

جو کچھ ہے سو تو ہے اور کچھ ہی نہیں جہاں سارا تو ہے اور کچھ ہی نہیں نظر میں سوا تیرے آتا نہیں نشان و مہن کب ملے ہے کہاں عجب گل کہا باغ احباب دین میرے دل کی حسرت کو کیا پوچھتے ہو اگر ہکو ہی ہی تو تیری تلاش فقط پاس ٹٹنے کو امید بخش	تیرا رنگ بو ہے اور کچھ ہی نہیں تو ہی ہو ہو ہے اور کچھ ہی نہیں سب ہی رو برو ہی اور کچھ ہی نہیں فقط گفتگو ہے اور کچھ ہی نہیں فقط رنگ و بو ہے اور کچھ ہی نہیں بہت آرزو ہے اور کچھ ہی نہیں یہی جستجو ہے اور کچھ ہی نہیں یہ لائق غلطو ہے اور کچھ ہی نہیں
---	--

وہی میں یہ سب خوبیاں ہیں جو کچھ
تیری خوبو ہے اور کچھ ہی نہیں

عالم کو کیا تو نے گرفتار نظر میں انہی آہ کروں کیا کہ قفس میں ہوں لیکن دل جیسے ہوا ہے تیری اس حسن کا مفتون سو داسو سر و کار شب و روز ہے مجھ کو رہتے تھے شب و روز تیری پاس کہ ہجوم	کیا جانے کیا سحر ہے امی یا نظر میں پہرتی ہے بہار گل و گلزار نظر میں نہرے ہی نہیں اور طرہ مدار نظر میں ہے جیسے تیرا طرہ مدار نظر میں پہتا ہی وہی وصل کا دن یا نظر میں
--	--

پیش نگہ حضرت جو شہ آیا وہی جا
یاں آنی ہی بس ہو گیا سرشار نظر میں

قیامت حسن ہے اوس گلبدن میں سر اپنا ناز ہے بالائے دلبر	کہ جس سے رشک ہے گل کو چہن میں کہاں وہ بات ہے سرو چہن میں
--	---

<p>ایسا باتون ہی باتون میں مراد اوٹھایا شاخ گل سے آشیانہ پر یہ دیوان سب ہی میں جمع پڑا</p>	<p>قیامت ہو غرض تم اپنی فن میں اوسو دیکھا جو بیل نے چمن میں برنگ شمع ہے اس انجمن میں</p>
<p>دیا آوارگی جو شش جنون نے وہی رہنے نہ پائی ہم وطن میں</p>	
<p>اردیف الہاء ہوز</p>	
<p>تیر کو چہ میں سڑتی بس اب جبین میں کمان ہر میری شہمت جو مجھو غاصن غن دل بیتاب میرا کم نہیں ہر در فلطاف اگر یہ ہو مرصع ہر طرح کے گلے یہ بستان گزرے یا نہ گئے ہر آہی کیا بلا ہو دن مضامین دف دنی کو کمان بھجورے یہ اہد</p>	<p>بسر ہو عمر میں پر جو کچھ باقی نفس ہے یہ سگ کو چہ ہی اگر جانہ ہاری قدر سبکی یہ اگر چہ تیر کو چہ میں تیرا لیک مثل خس ہے یہ ولی گلخ نہوا سمیں قیاس کچھ نفس ہے یہ سحر بھران کی یا بختیرو پاخوداں ہر سبکی یہ دل ہی جانی ہی یہ باتیں بڑا مضن ہو سبکی یہ</p>
<p>جس کا کہی مدینہ میں وہی پہونچ گیا کب بانیگ کہ اسکی انجاساری اور سار ملتے ہیں یہ</p>	
<p>ہم اپنی زندگی سے تو پہونچا اوٹھا کر مات یکدست جلوہ دید قدرت ہیں تیری مات اوٹھکی جو آج اوٹھائی سیمانی نفیس ہے نیرنگی زمانہ سے ہر دم جگہ ہے خون جس باغ میں گدڑا ہے تو ای ہمارے</p>	<p>حیران ہو چکر ہیں سبجا لگا کے مات جیسا جسے بنا دی خدا ہے خدا کے مات دانوں کے نیچے اپنی رکھی پروٹھا کو مات کیا مفت اختیار لگا ہے خدا کے مات ہر شاخ میں زمین سے نکلے دعا کو مات</p>

<p>بیگانگی کا اپنا اوٹھاؤ گے تم مزا بقدر اہو دستہ گل ہے بزرگ خار</p>	<p>ابلی جو ہر لگو گے کسی ہشتا کے ہاتھ آفت و کمائی تھے جہان کو دکھا کر ہاتھ</p>
<p>نواب وحی عنان قلم تم ہی ہاتھ میں بیٹھو لکھو آستین میں کب تک چپا کر ہاتھ</p>	
<p>ناصر میری صلاح سی بیٹھو اوٹھا کر ہاتھ ایسے خسیسے جو نہ وحش اوٹھا کر ہاتھ مت کیجئے نیک و بد پہ میری ناصی انظر ہمتو ہزار بار قد مبوس کو جب کہین مغرو حسن کو ہر کسی کا سلام کب رہتا ہی وہاں رقیب ہی قاصر رکھا ہوا پڑتا نہیں یہ ہاتھ تیرے زلف کی بھی وڑتا ہوں میں ہرج نہو صاحب ہاتھ کو</p>	<p>بندہ کی سرفروشت لکھی ہی خدا کے ہاتھ حرمان کو سوانہ لگی کچھ گدا کے ہاتھ تقدیر خیر و شر کی میری ہی خدا کے ہاتھ رکھے جو ایک بار ہی سر پر اوٹھا کے ہاتھ رکھی ہے کب دماغ سے سر پر اوٹھا کر ہاتھ ایسا نہو کہ خط پڑی اُس بھیجا کے ہاتھ حسرت ہی ہاتھ رہتی ہے ہکوڑا کے ہاتھ گردن ہماری مارے حضرت بچا کے ہاتھ</p>
<p>لیکر کے دل وحی سیر وہ بیگانہ ہو گیا کیا سفت لگ گیا ہو دل ایک آشنا کو ہاتھ</p>	
<p>دنیا کی سلطنت سی تو بیٹھو اوٹھا کر ہاتھ بہیجا ہے خط کو قاصد و فرخندہ پا کر ہاتھ ہیسات پہنہ ہاتھ میں آیا میری وہ ہاتھ اپنا ہی ہاتھ اب یہ فیاض سے کم نہیں ہاتھوں ہی ہاتھ دیتی ہو تم ہر کسی جام</p>	<p>لگ جائی لعل لب جو کہیں اس گدا کے ہاتھ پیغام جو زبانی تھا بھیجا صبا کے ہاتھ ہم ہاتھ ملتو رہ گئے اوس سے ملا کے ہاتھ روشن کیا ہے داغ کو ہم ہی جلا کر ہاتھ ساقی ذرا چھو ہی تو دینا بڑا کے ہاتھ</p>

کعبہ سے بڑا کوسجدہ کی جاگہ ہو یہ گلی
میر تو خون سے سرخ ہوا سنگستان
دھڑکا ہی جی کو خطہ ٹری دست غیر بین
لکھو اوین کس سے ناندہ شوق اپنا قاصد
جو کچھ تھا سب تو لیچکے پہاڑ گتے ہو کیا
کیونکر جگر نہ عاشق بیدل کا خون ہو
پامال ناز کرنے میں ہو دسترس اسے
کرتا ہی خون عاشق بیدست ویا کا دل
اپنی تو بیدلی کا نہیں غم ہے ناصحا
کنے سے شب قیہو نکو مارا ہی تھا مجھ کو
بدلاتو دشمنی کا بہت کچھ تھا بیرون
نکلیا کا پہرہ بچہ خورشید رات بہر

ہر نیہ شرف تمہاری تو ہر نقش باکے ہاتھ
خون خاچہ بن بن لگا نقش باکے ہاتھ
بھیجا ہی خط کو قاصدنا آشنا کے ہاتھ
لکھو اوین کس غریب کا ناحق لکھا کے ہاتھ
کیا کچھ رہا ہے عاشق بے دست پا کو ہاتھ
تم نے تو زور رنگ نکالا رنگا کے ہاتھ
قطعہ طرفہ اول لکھی ہے میری خوش واکو ہاتھ
نکلیا ہی دکھا کر پاؤ نکو گا ہو دکھا کے ہاتھ
عاشق ہو تو پہلے ہی دل سے اوٹھا ہاتھ
صورت کو دیکھ گیا بار بار اوٹھا کو ہاتھ
یہ اپنی دوستی ہو کہ سونپا و خاکو ہاتھ
ست شام کو دکھا و او سو تم رنگا کو ہاتھ

بوسہ دین لعل لب پہ چھٹی بخت میں کمان

دولت کمان پر نی کی سر مجھ بنوا کر ہاتھ

میں نہ تھا اوس سے آج شرمندہ
نور رخ سے سب آج شرمندہ
بات میری نہ مان کر کے ہوا
صاحب ننگ کو ہی آخر کار
بھرتاری سے میری دل کی ہو

کیون بن وہ خود مزاج شرمندہ
اور صفائی سے مزاج شرمندہ
وہ بت خود مزاج شرمندہ
کرتی ہے احتیاج شرمندہ
مرض اختلاج شرمندہ

کر کے اب از دواج شرمندہ	زن دینا کر ماتہ سوین ہوں
شاہ کا تخت و تاج شرمندہ	میری اس بوریای فقر سے ہی
ساق سے تیرے ہاج شرمندہ	کف پاتیر از شک آئینہ
کہ کرے یہ رواج شرمندہ	جو کا اس قدر رواج نہ دی

ہند و فرس اب بھی ہو روشن ہی
از زبانش سراج شرمندہ

اب ملک تیری جستجو ہے یہ	خاک میری جو کو بکو ہے یہ
دختر رز کی آبرو ہے یہ	محتسب خاک پر بٹے نہ شراب
بیچ تو یہ ہے کہ خو برو ہے یہ	بت پری حور جو کھو او کو
میر اکا ند ہا ہی اور بو ہے یہ	ہکو پہر مخ جو سرفراز کرے
ماہ ہی ماہ ہے کہ تو ہے یہ	دیکھتا ہوں تجھ ولی شک ہی
تیرے بند و نکا اب صوب ہے یہ	ہر سحر خون دل سو مو نہ دہونا
زیر لب انکی گفتگو ہے یہ	نقش پر میرے وا اسف کہنا
کہا جہنملا کے کیسی خوب ہے یہ	جب لیا سینے بوسہ اس لب کا
ناصی اب جو رو برو ہے یہ	ماہ پارہ اسے جو کہتے ہو
مہ نہیں بلکہ ماہرو ہے یہ	طنز ہے یا کہ شک پڑا کہ
ہو کہو وہ تو یہ کہو ہے یہ	ہی عجب ڈہر کا انکا لطف و تم
گو ہوسم پہ شکو ہے یہ	ایرل ارشیں لف کو مت سونگہ

عشق بازی وحی پنہوڑے گا

چھوڑ دو اسکو اسکی خوہی پر

رولیف الیاء

منے جسے نام یار کا ورد زبان مجھ
 وہ شوخ جانکر کے گرنے زبان مجھ
 اسی چرخ مت گراؤ اویس مہ کی آنکھ سے
 اتنی عرض ہے ہمو گسگ کو می یار سی
 عزت گرین گوشہ دل جسے میں ہوا
 مجھ کو مرید جانکر ساقی کا شکر ہے
 خدمت میں سیکہ کر مری عمر کٹی گئی
 جسکے نشان میں ہو گیا عالم ہی بے نشان
 ہم نام شتے غمزدہ و ابر و کا جی دیا
 فریاش اوسے سر مر کی ہم کیا ہی آج
 آہستہ بانگ ناقدہ کو اتنا نہ تیز کر
 وہ آبر و جو لوہر خوش آب تہا مرا
 ہم پر ہی ہو نگاہ کر مہ سپر صوبہ
 دل ہی نہیں تو کسی خوشی و رکھا کلام
 ہے وقت نزع شربت لبو سے اگر ندو

اویس بت کالوگ کہتے ہیں سچ خواں
 سزا کیا قبیول سر سو گالیان مجھ
 گردش بیت دکھا یو ای آسمان مجھ
 لیجائی اسکے کوچہ میں من کشان مجھ
 نظر و غنیمت اب سہا تا نہیں ہی جہان مجھ
 حلقہ میں اب بٹھاتے ہیں پیر معان مجھ
 اک جام وقت مرگ جناب منان مجھ
 اویس نشان کا ہا می ملے کیا نشان
 پھر کس لیے دکھاتی ہو تیر و کمان مجھ
 ایتھو ضرور جانا بنا افسان مجھ
 طاقت نہیں ہی چلیو کی ای ساربان مجھ
 تو نے بٹا کر اسکو یار ایگان مجھ
 اوٹھتا نہیں ہے دل سو خیال نجان مجھ
 یلسان ہے تیر عشق میں سچ و زبان مجھ
 میٹھی زبان سے دیجیو کہ گالیان مجھ

کیا چاہیے فقیر کو رہی کی جا و مٹی
 کافی ہی بیٹھ رہے کو وہ آستان مجھ

ہم جو اس بت کو بیوٹا سمجھے	باری کیسے تو کیا برا سمجھے
ہم ترے درد کو دوا سمجھے	مرض عشق کو شفا سمجھے
رام ہوتے نہیں کسی سے یہ	ان بتوں سے مگر خدا سمجھے
چشم عالم کو ہم کرن روشن	وہ اگر ہکو خاک پا سمجھے
مجھ کے بیگانہ ہو گیا آخر	حب کو ہم اپنا آشنا سمجھے
عاقبت او سکی کب بہلی ہوگی	جو کوئی عشق کو برا سمجھے
عشق بن نام او ٹھہ چکا میرا	یہ برا سمجھے یا بہلا سمجھے
مدعی سے غرض تھی ملنے کی	ہم ترے دل کا دعا سمجھے
غیر کی بات کو چھپا لے وی	پر ہمیں دیکھ کر خفا سمجھے
ہنس کے کہنے لگے خفاست	تم جو کہہ سمجھے سو بجا سمجھے
ہم سے شب یہ خطای فاش ہو	زلف کو نافہ خطا سمجھے
ہم جفا کو ترے وفا سمجھے	لطف کو تیرے اک ادا سمجھے
حسن کو آپ حب بہلا سمجھے	عشق کو بارے کیون برا سمجھے
گو دو عالم ہو ہے بیگانہ	یار اک ہکو آشنا سمجھے
اس کے دھڑک جو ہم ہنسنے پر	خوبے بخت نارسا سمجھے
زلف کو او سکی اسی خطا اندیش	مشک اگر سمجھے تم خطا سمجھے
دل ہی پانا ہے ذائقہ می کا	زاد اس کے مزے کو کیا سمجھے
میٹھی لگتی ہیں گالیاں او سکی	ناصر اس ذائقہ کو کیا سمجھے
کہہ سکے کون عاشقوں کو بد	ہاں اگر عشق کو برا سمجھے

<p>لفحہ نافر خطا سمجھے کوئی بد سمجھے یا بہلا سمجھے ہم ہی رتبہ رسا سمجھے دختر زکا آشنا سمجھے</p>	<p>زلف کی بول کو ہم زراہ خطا بد ہون یا نیک ہون جو ہون ہو اُسکے در تک جو ہے سالی اب خود جناب مغان ہی اب ہم کو</p>
<p>مصحف سو میں شب وصلی اُسکے مہم تو معنے والے سمجھے</p>	
<p>ہو خور کو رشک منظر روشن پر آنکھ کے یاروں کی آنکھ پڑتی ہے چٹون پر آنکھ کے روتا ہوں انہی تنگی دہن پر آنکھ کے باغ جناح کو رشک ہی گلشن پر آنکھ کے نازاں ہوں اپنی خانہ روشن پر آنکھ کے سو سوا اشارہ ہوتے ہیں سوسن پر آنکھ کے الزام میرا گہیا گردن پر آنکھ کے ہر رشک کانِ اعلیٰ کو معدن پر آنکھ کے تہی لگا دے پلکوں کی روزن پر آنکھ کے ہو نمین فریفتہ اس لیے جو بن پر آنکھ کے تم خود پذیر خواب تہی دامن پر آنکھ کے</p>	<p>وہ مہ جو آوی قصر شمعن پر آنکھ کے کوئی دن نہ رہتا بار لڑکین پر آنکھ کے درہامی اشک خاک پہ گر کر ہو خراب رگہامی سرخ چشم میں رشک رگ گلاب ہامی میری آنکھ جیسے ترا خواہ گاہ ناز نرگس کو کر دیا تری سوسن زربیربان درعین وصل مانع نظارہ اشک تنہا قطرات سرخ اشک میں نغزت فرامی لعل دیکھو نظر پڑی نہیں صورت پر غیر کے آنکھوں کا حسن بیری میں ہی بیقرار ہے اسی طفل خاک خاک پہ کیونکر مہمیں چین</p>
<p>آنکھیں دوچار ہو گئیں اس سے شب وصلی نازاں ہوں اپنی طالع روشن پر آنکھ کے</p>	

<p>وہی کہہ لو کہ وقت امتحان ہو کہ روشن جس سے چشم عاشقان ہیان پال خون عاشقان ہے نراکت ایسی تیر میں کہاں ہے خدا حافظ کہاں تاب تو ان ہے کنڈ و شیر و شمشیر و شان کبھی یہاں تو یہ کھا دیو مان ہے</p>	<p>وصی کر آجکے منہ میں زبان ہو یکس روشن جہنم کا یہاں مکان ہو خاکب ہو کف یا کئے صنم میں غلط ہو عمل کتنے ہیں جو لب کو ہمارے قتل پر ظالم یہ سامان بہ زلف و غمزہ و ابر و وشرکان تیر و مجنون کی حالت کیا کہیں</p>
<p>وصی آگے نکر چپہ یادہ اب فکر تیری روشن بیانی سب حیاں ہے</p>	
<p>زنک و بوی چمن حسن بدستور ہے کس طرح اس میں لگا مریم کافور ہے نیش ہی تیری سدا میں کہہ محمود ہے اس او اسی جو تری ناتہ میں انگور ہے کوئی سرشار ہے اور کوئی مخمور ہے کاوش ناخن غم سے وہیں ناسور ہے قبر ہی میری اسی داغ سے پر نور ہے چاندنی رات تھی بر سر سے مجبور ہے</p>	<p>یار با اس گل و سداوت خزاں دور ہے زخم دل تازہ ہو اور دست جنوں کے جالا ورکش میں بھی ہوں اک جام ملی پر مغنا حضرت پیر مغنا ہوش میں باقی تیرین ساقیا تیری یہ مجلس ہے آباد سدا شہنشاہ شکستے ہی زخم جا رہا وہ بھی داغ دل شمع غلط سینہ میں روشن ہے کس قدر ات رہا وہ جگر کلفت غم</p>
<p>بہن ہی نہ ملاچین تیرے دل کو وھی بیقرارانہ جو تھم تا بلب گور رہے</p>	

فصل بہار ہی ہو اور عالم جو ا لی پامال کر گلو نکو لبس کا خون بٹا دی حسن اور جمال یار و دیکھو خدا کی قدرت کیا رنگ عشق لایا دیکھو مقابلہ میں کل تے جاکیم صاحب تدبیر میری کرتے روشن چین کے مونہ پر زلف سیہ ہوئے	آجین کرے پیارے غنچه شہت بدلی اسی شک گل ہین تو پوشاک ارغوانی رکھ کا سا ہتا سوا ب یہ تفت ہی ناگمانی وہاں رو رنگ گل ہی میان چہرہ غوا اب آج اوکٹونہ میں ٹپکایا جا ہی پانی یہ ماہ وابر یار و آفت ہے آسمانی
--	--

ہر شغلی جنونین کام اتنا ہے وہی کو
ولین تصور ایک کالب پر ہی شعر خوانی

یہاں ہی بیدی اور ستمندی جو ہو وہ کو کب اتبال طالع وہ خاطرین کس کو کب ہو لانا جواب ترش ان شیریں لبوئی ہنسی تھی شرب رندی کو ذرا جواب آتا تو خط کا حال کہلتا بہاں روشنت اسی شک خوشی ایا شو نما اذا القیتونی اذا ادرکتنی فی محبت مع تو ہم تلیتے رین بتی ساری موہ کو سخن نچتے وہی ہے جبین ہو	وہاں نازک مزاجی خود پسندی تو ہم طالع کی سمجھیں اجھنڈی طبیعت میں ٹری ہی خود پسندی اگر یہ ہو وہ سر نہ یک قذی ہوئی بطور انکی رشخندی نہیں انہم کہ خواندی یا نخواہی نڈارو ہا ستاب سر لبندی پر سی حال من بادرو مندی نقل لی ان ہذا ستمندی نہ آیا تو را میرن موری مندی خیال خام ہے مضمون بید
---	--

وصی مضمون نازک باندہ تباہوں
کرے معشوق کو نازک پسند ہی

سیاہی دلی زائد گوئی ہی می کی برکت سے
رہا کرتا ہی زائد در پہ تیر و ایک بدت سے
شکتہ تانہ ویر شیشہ دل سنگ فقرت سے
بڑیا حیرت آئینہ تیری چشم حیران نے
سورمیشان حاصل کمان ہی زبد تلوئی سے
چکارا تھا کسی ن کلمہ مجنون تیس کوئے نے
سبب کیا پوچھی ہو نام میرا خیریت میر
سکھایا سنجو نکو چہین لین عمامہ زائد کا
کئی اک نوجوان عاشق ہوئی ہیں اسکو ہر
یہ زلف تیرہ رونو دلبری یارب کمان یا

چوڑا یا ایسے اس غسیہ کو آب حیرت سے
نہ اب کچھ صومعہ سی کام ہی اسکو نہ خلات سے
حوالہ کر دیا تجھ کو صنم رکھو حفاظت سے
تکی ہی آئینہ آنکھوں کو تیری چشم حیرت سے
ابھی کرتا ہوں ترک می جو حاصل ہو اجمعت سے
یہ نام اسکو ملا ہی اولامیری ہی خدمت سے
تمہیں قلع ننگ تھا صاحب مری صفا سلا سے
ہوئی بی غزنی آنکی تو لبس تیری شہرارت سے
جو ہوں ایسی قریب اپنی تو ہم خوش رہنا سے
اگر مان یہ رخ روشن کی ہی تاثیر صحبت سے

مسلمانوں کا ایمان چہین لینا کام ہی کا
وصی مین خوب واقع ہوں نکو دین سے

مے چشم یار کیا کیے
وصف دندان یار کیا کیے
حد اعجاز تک سخن ہو خیا
غیر سے اب تو آنکھ لڑتی ہے
آنکھ مین قہر یار کی صورت

مے می خوشگوار کیا کیے
گو نہ ابدار کیا کیے
سخن بعل یار کیا کیے
گردش روزگار کیا کیے
سرو اور جو یار کیا کیے

<p>روشنی وہ ہر تیر کی یہ ہے خاک برباد ہو گئی نہ بنا رخ روشن سے ماہ کی نسبت ایسی سچ و سچ نکالی ہی تم نے قابل دیدین رقیب میرے دست مطرب پسین نالان ہے</p>	<p>زلف و رخ کی بہار کیا کہنے اوس گلشن میں مزار کیا کہنے ماہ سے داغدار کیا کہنے کیوں انو میرے یار کیا کہنے لوندے دو تین چار کیا کہنے چنگ ڈھوک ستار کیا کہنے</p>
---	---

آج آمدِ وحی میان کی ہے
 شکوے غلغلا کیا کہنے

<p>ولمیں میری صفائی عشق کی بات اب تو منہ پائی عشق کے تھی کبھی دلیر حکومت عقل کی سر جلا نا تھا میں کب اسی شمع و جلنے تھے کب تیری کوچہ کی قدر دل گیا پہلو سے ہم واقف نہیں دل کی آبادی سے اب تو میرے دشمنی سے کم نہیں یہ دوستی جب تک باقی ہے صبر و متور و عقل وہ جو میرے جانکا خواہان ہوا</p>	<p>آنکھ میں ہر روشنائی عشق کی ہوئی ظاہر خود نائی عشق کی اب تو پرتی ہو وہائی عشق کی آگ ساری ہی لگائی عشق کی یہ گل ہی ہے جنکائی عشق کی دیکھیے یہ رہنمائی عشق کی ہی رہاں فران والی عشق کی پیٹے چوڑی آشنائی عشق کی مست نہیں سکتی لڑائی عشق کی ہی یہ سب آفت محبت عشق کی</p>
<p>پونچا تیری در تک آخرِ وحی</p>	

رہ بجائے رہنمائی عشق کی

<p>دیکھئے ساعت بن آئی عشق کی ہم خدائی میں نہیں دیکھا کہیں دوستی میں دشمنی سنتی جوتے لعل شیریں پر سجااؤ سکے دلا ملک دلپر سکے عزم تاخت ہو بی نی و مطرب یہاں رہا ہر چہ قول قبلانہ کو مطرب چہوڑوے مانہ پہر ناخن بڑ ہو سینہ چیلے رنگ اوڑھ چہرہ سے زرو کی گئی غیر بہا گا ورنہ وقت امتحان</p>	<p>حسن سے ہو کہ خدائی عشق کی سب باہر ہے خدائی عشق کی وہ ہی ہے آشنا فی عشق کی زم رہے سمجھو ٹھائی عشق کی کسکے اوپر ہے چڑھائی عشق کی دل ہی اپنا شاہنائی عشق کی بول کوئی آستائی عشق کی کھائیا آنکلی ہے نائی عشق کی سو نہ پہ چپٹتی ہے ہوائی عشق کی سر پہ لگتی زیر پائی عشق کی</p>
--	--

دیدہ و دل جس سے روشن ہیں موصی
ہے فقط یہ رہنمائی عشق کی

<p>تجھے ہی جو خواہش مری جانگی ہمیں دیکھنا تھا سچائی تری نہ کام آئی اس زندگی میں و برب تیرے لب سے وہی گم کام جان ہے تیرے لب سے میں گم کام جان لوں گا آخر اواسی تری جان لب ہو رہا ہوں</p>	<p>مری ہی یہی ہے خوشی جانگی وگرنہ تمنائے تھی جان کی ہو س ادھم گئی جیتی جان کی تجھ کو بے پروا ہے جان کی مجھ سے قسم تیری ہی جان کی کرو جلد فرصت سے جان کی</p>
---	---

تیری شمع روشن ہے ہوسوز روشن	کہ ہوسوز ہے وہ مرے جان کی
وصی کو بھی جانو ہوا دار اپنا	تجھے ہے قسم میری جان کی
<p>چراغ تن میں گویا سبکدوش بن ہی تھی تو کہ ہر ناوک تیری میری میری مرہم کی تھی تو رگ گل پر جو بلندی تو فریگڑ سی سختی تھی تو کہ تیری عکس تن سے ہی قبا پہون کی تھی تو دل عاشق کی لڑکون کہ پھر نکالو کہیں کئی تو غم پروانہ میں ہر شب جلی ہر شمع سستی تو وزن میں کب مقابل ہو وہ ہر اس کی میری تو</p>	<p>بدن میں اغ خوردہ عشق گرگ سب میں کئی تو نہ لبں ہم کیونکہ زخم دل پہ تیری ناوک مرگان لیا کیون بار خون لیل کا اپنی سر پہ اپنی ظالم تیری جانی سے رونق باغ کی کیونکہ نہ بڑ بچا تو کبھی ہیکو کبھی اوچکا دو گاہی ماتہ میں لیکر جلاوی مار کو کیونکہ نہ آتش جذب الفت کی جو تو لاجا سے بار عشق اور عاشق کی جان و لہو</p>
وصی کی یہ غزل ہی کیا عجب گر منتخب ہو و	زمین سخت میں اسنو کہی ہو بیت کئی سے
<p>کعبہ نہیں کہ اس میں جو چاہی وہ جا سکے آدم نہیں کہ بار محبت اوٹھا سکے کوچہ میں ہم کھڑے رہے اندر نجا کو رتبہ خاک خون ہمارا نہ پاسکے مکمل نہیں کہ اپنی یلک سے اوٹھا سکے اس مشت خاک کو جو صبا تو اوڑھ سکے منصور وار تا بسہ دار جا سکے</p>	<p>زادہ دو طاق ابرو میں کب سر جھکا سکے پشت فلک و ماہوئی سنتی ہی نام عشق در بانی اسکو در کر قبو نکو دیکھ رات پامال ناز رنگ خماہونہ خون دل کس آب و تاب کے ہیں در اشک جنکو چشم مرنے پہ بھی نہ کہیو مجھے اسکے در سو دو سردار راہ عشق میں وہ ہر کہ جبکا سر</p>

<p>ایسی نشست ہو تو اسی کون اوٹھا سکے اوس پاس آپ جاتی ہیں گروہ نہ آ سکے ممکن نہیں سچ بھی او سکو جلا سکے کوئی کسو پہ اپنا نہیں دل چلا سکے اس در پہ تو جو آدمی تو اندر بھی جا سکے باتیں جنوں کی ہمتو زبان پر نہ لا سکے</p>	<p>بیٹھے جو اس گلی میں تو مہر کی بہار دیکھو انکارِ حمے لئے کاغیر و نسیمت کرو مارا ہے جسکو نرگس بیار نے ترے کیا ظلم ہے کہ شمعہ و قاضی کی جوت دروازہ میری خانہ دل کا یہ چشم ہے اطفال شہر و پی دیوانگان ہیں یہاں</p>
--	--

روشن بیانی آپ کی مشہور ہے وصی
 کس کو محال تھے جو ماتہ ملا سکے

<p>تمہے لونگا شراب میں ارا کے نام تیرا ہی لینا ہون ٹر کے کہیں ایسا نہ کہ پہر پڑ کے ہم غم نہ ہو نگو کام میں پڑ کے میں تو اچار رہا یہاں کر کے ہمتو یوں مٹر کے آپ وون مٹر کے تاکہ او ترے تو پہر بدن مٹر کے دیکھو ایسا نہ آگ پہر ہڑ کے کوئی پتا جو بلخ کا کٹر کے</p>	<p>اویساں میں فروش کے لڑ کے یا وہی ہو تو تیری سوتے تک وام میں دل پہنسا ہے بند کرو نامناسب ہے اب نکلیا نا در پہ تیری ہو یوں نیاز میری میں قریب آؤں تم بعید چلے ہکو بہا یا لباس عریانی اشک سے سوز دل بجاؤ خوب دل بلبل میں غار غم کشکے</p>
--	---

کام لیبی کے اب اور نہیں گئے وصی
 جب تری در پہ بیٹھے ہیں اڑ کے

مرا قبلہ تمہارا نقش پا ہے	تمہارا عشق جیسے رہنا ہے
مری پیشانی اور چوکت تمہاری	میرا سر اور تمہارا نقش پا ہے
مہین کو کرویا صحنِ مہتاب	تمہارا سر و بالا ہی بلا ہے
حدِ عجب از تک پہونچا سخن اب	سخنِ مشتاق میرا وہ ہوا ہے
شکر خندہ ز شیر و نسکو مارا	کہ زیرِ خاک رونیکی صدا ہے
چھوڑینگے تجھی ہم مٹے مٹے	سخنِ ہیہ میرے اسکے برا ہی
غم و شادی ہی دونوں لکھو لازم	ہمارا دل مگر مہمان سرا ہے
گلی مین مجھکو بٹھیا دیکھ بولا	اوٹھا وہاں لے کسکا بستر آ
کبھی تو تیرا لے اوڑون گا	کہ جن تیر و عین میرا سٹا ہے
جفا کو حد تک پہونچا یا تو نے	ولی ایجاد کا کب انتہا ہے
سجائون کیا ہوا آخر کار انجام	ابھی تو عشق کا ہیہ ابتدا ہے
کرے ہیں سلطنت تیری گدا سب	تمہاری خاک در ہی کیمیا ہے

تکلف بر طرف عاشق بہت ہیں

وحی سا کون تیرا بتلا ہے

خوبرویان جفا پیشہ ہم اکثر دیکھے	تجسسے خوزیز جفا کیش تو کمتر دیکھے
ہمنے دنیا میں بہت اور بھی دیکھے	لیک تیرے سوس نہیں شوخ ستمگر دیکھے
سیری نظرو نہیں تو ایکاش نہ آیا ہوتا	مردم دیدہ کی صورت کوئی کیونکر دیکھے
خواب ہمسایہ پریشان کر دیوانہ تیرا	خواب میں وہ جو کہیں لف معنر دیکھے
دیکھنا قیس کو لیلی کا تجھے یاد آوے	چشمِ انصاف سواں تو ہی مجھ کو دیکھے

قصہ کو کہن و قیس جو ہم سنتے تھے غیر کو دیکھنے بھیجا ہی تو کیا نزع کو وقت خوبرو کو مری کچھ حاجت مشاطہ نہیں کسی گردن نہ جھکی سامنے تیرے اسی بت شع جان مر مر غم نہ کیا گل آخرا کار	ابو سوسو طر حکے غم اپنی ہی سر پر دیکھو شرط انصاف تو یہ ہو کر تو آ کر دیکھو سادہ پن میں کوئی خوبونسنے ملا کر دیکھو سجدہ ہے تجھ کو کرے گرت آذر دیکھو کیونکہ روشن ہو جب تو ہی نہ اید ہر دیکھو
---	--

قصہ عشق و صیسن چکی جو آپ تمام

گو یا دنیا کی حکایات کے دفتر دیکھو

گر آپ بہن شکل دکھایا نہ کر سینگے کیا مرنے پہ پر جینے کی پروا نہ کر سینگے کیا ویر لب اعجاز ہلایا نہ کر سینگے کہنے لگے اب تجھ کو ستایا نہ کر سینگے مر جائی جو عاشق مرے غم سے تو بھکیا بہرا گیناں نکھیں کسی عاشق کو کیا غم وہ چہیرے کے باتین جو طبیعت میں پڑی ہیں دلسوزی پہ کسکی کرین ہم اشک فشا کرنی ہو مجھے دعوت احباب و عشاق ایثار کے گھر جانیکی کہا تو قسم لیک نہ تا ہوں تمنا و لب لعل میں جب ہیں	پہر ہم ہی ترے گھر تلک آیا نہ کر سینگے اوس لب کی تمنا ہے تو کیا کیا نہ کر سینگے عیسے کی طرح مردی بھلایا نہ کر سینگے ہر بات تو نہیں یوں تجھ کو کڑا یا نہ کر سینگے اس مرنے پہ ہم لب تو ہلایا نہ کر سینگے مر جائی یہ ہم شکل دکھایا نہ کر سینگے کیونکہ کہیں عاشق کو ستایا نہ کر سینگے جتا رہے سو گھر پہ بھجایا نہ کر سینگے خود آوین تو آوین یہ بھلایا نہ کر سینگے ہم سمجھے کہ گھر میرے ہی آیا نہ کر سینگے کیا آپ مر مر وہ بھلایا نہ کر سینگے
--	---

کیونکہ صیسن او بت سو کہ او خانہ بر انداز

کعبہ ہو تر کہ تو ہیہ آیا نگرینکے

یار میں ناز کی کچھ بات نہو کیا معنی	جسکو ہم چاہیں خوش گات نہو کیا
عشقیں زور کرات نہو کیا معنی	اُس سے حب چاہیں ملاقات نہو کیا
افیتیں عشقیں وہیں کہ نہ ملنا مشکل	عشقی راہ پر آفات نہو کیا معنی
وعدہ وصل شرب ہو تقاضا پہ ضرور	گر چہ ہی ہجر کا دن ات نہو کیا معنی
جو تر ہو در پہ گدا بن کر رہا کرتا ہو	اس زمانہ میں خوش وقت نہو کیا
غیر کیا مال ہی جبار مری بات کو	زیر حکم اپنی وہ ہد ذات نہو کیا
تم مجھے سو رنج دکھلانے لگو	شاید اب اغیار بھکانو لگے
دل میں کیا آیا کہ تم آنے لگے	یاں تلک تشریف الٰہی لگے
ہر جنون سے ربط دل پانو لگے	شاید ایام بہار آنے لگے
شانہ سے غم زلف سلجھا نو لگے	کیون مری سودا کو بڑا کا نو لگے
اور ہی بو گل سے ہم پانو لگے	آپ شاید باغ میں جانو لگے
شوخ چشمی کیا ہوئی بندہ نواز	اسعد کیون مجھ سے رک جانو لگے
ہر نشست اب رات دن غیر نہو گستا	اور مری صحبت سے کہہ بانو لگے

جوش کرینے کیا بارے اثر
وی و صی پر رحم فرما نو لگے

مونہ دکھا کر کروں آئینہ کو حیران تو ہی	بال بکھرا دوں کہ ہونہل پریشان تو ہی
عکس گیسو ہو تیرہ صبح تابان تو ہی	پر تو رخ سی ہو روشن شام ہجران تو ہی
قبر عاشق پر اگر روشن کرو تم اک چراغ	شجرہ موتی ہی سرو چراغان تو ہی

خون دل و نوسنگ آستان تو سخی ہی لب و ابرو کا اونکر مزوایا کا کلام بہشتی رہی ہر اگر لجا کر اس کو چہ بین جا اگر لکھوں بیچ و خم کیسو کا مضمون باغ باغ میں کھلا دی تو اپنی خرام ناز یار خواب سراوٹھو تو خندان و ٹھہری ای آرام میں وہ دیوانہ نہیں تہا رہی جو دشت میں بوسے تیری نہیں جا ونگا میں جنت میں ایک بوسہ لب کا دیکھو ہر دیکھنے جس ارادی پر ہوں بیٹھا فضل حق سہا	خون سر سخی کردون کوی جانان تو سخی جان پای مزوہ و وزندہ ہو جان تو سخی شکر یہ میں قف کردون باغ رضوان تو سخی بیچ میں پڑ جاوی کیسے سنبلستان تو سخی دیکھ کر ہوا بگل سرو خراں تو سخی ہو نخل خود ہم سے آخر صبح خندان تو سخی شہر میں رہ کر ہو ہر فرح طفلان تو سخی رہنقیال آوین جو رو غلمان تو سخی صدقہ کردا لون میں سی باد خندان تو سخی ہو تصرف میں ہر سارا برانوان تو سخی
--	---

زندگانی

آپ کی اس جذب الفت کی و صبی قل ہون ہم کاش گھر بیٹھی ہوئی لجا جانان تو سخی	
---	--

غزل بطرز خط منظوم بحرت میرزا سعید الدین صنّاع فمیان و جانان
بشب چہار شبنم غزہ ربع الاول ۱۵۸۵ ہجری نوشتہ قصبہ تیار فرستادہ

صاحب مرثیہ شفیق مرید لربا ہر بعد از سلام و شوق و صبی آپکا محب در یافت خبریت سروان کی خوشی ہو اور حال یہاں کا غیر ملا دوسرا نہیں	بہائی سعید دین مر میرزا ہر کرتا ہر عرض شنید ذرا آشنا ہر شکر خدا زبان پہ جاری ہوا میر کس دن جو سر پہ آئی نہیں ہر بلا میر
--	--

<p> یہ عمر ایک دن ہی نہ گزری تھی کہ سنا بالفضل ہی ترود پیران میں بس امید ہو جو کہ تو عذا ہی کی ذات سے اس رنج سے کچھ اور زیادہ نہ لکھ سکے اور ہی یہ حال زار ترود فرما جو ہے یعنے جناب مولوی آل مری شفیق خدمت میں انکی بعد گزارش سلام کے اور بعد اسکے میری طرف سے یہ کہیں گے ایک دن تھا وہ سوا مری تیرا نہ تھا کوئی سو آج لطف یہ ہو کہ میں ہی نہیں ہا ہی آج قلب آیکا یا تو نہیں غیر کے غیر و نکی بات کا تو جواب صواب ہے الغرض کیا کہوں جو زمانہ کارنگ ہے اُس کے کمان تلک کری انما غم و صی </p>	<p> کیا جانے کہ نجات میں ہی کیا نہ کیا ہے ہر چند میں مبتلا ہوں میان احمد رضا کے ور نہ تو دل سے صبر و تحمل اوٹا ہے اب وقت ہو عا ہی کا ای آشنا ہے جا کر کے افسے کیو جو میں غمزدام ہے ادلس غریب پرورد و مابت روا ہے کیو یہ حال زار ترود فرما ہے کای شوخ ہیروت وای بیوفام ہے خاطر میں تیری کسلی جگہ ہی سوا ہے خاطر میں تیری سبک جگہ ہی سوا ہے کل تک تو نقد جان ہی قصہ میں تمام ہے چسکی جو ہی جواب تو پیغام کا ہے جو کچھ نہ تھا کمان میں وہ پیش آ گیا ہے روشن ہی تیری آگ سب ہی دلرا ہے </p>
---	---

تمام شد

الحمد لله کہ دیوان بی نظیر و کلام پرتاثر حضرت شمس الطریقہ نجم الحقیقہ جناب لانا
مولوی ولی احمد شاہ صاحب قدس سرہا تمام ناچیز محمد تیغ بہادر در مجلس
انوار محرمی این آباد واقع لکھنؤ طبع شد

